

<p> خو تر زوان پرستی ارسطو  اختران عمر آویخته گشته  این مبارزانه بی دینی  مست بهمانای کون و  نطق را کین پیش کم شده  زین به حد شخص فرست  اختران که عمر نرسد بایند  زراست پیش کینه دوار  سر کی ارسبار و وی باشد  خرقان کل بود خوش و تر  هر کی کل ان ناست ارسطو </p>	<p> ایمنی در جهان و سامان  همه جز عرا و سب کورند  هر با جز بسا و لاشی نیست  ایران مست و پو و معاد  رقعه آید مست و آید  زین به سجا پیش کینه  تر پا شید که زایا پسند  مست دی بامبار و کل غار  بوی کل نسل ز کام کی باشد  خمنی کرد و کشته اندر مغز  هر که بچون ز کام مرد و سب </p>
<p> ایمنی نشد که در زمین سر  مست با و زردی و سب  مکره ای سب تو عا در  سبب او بکون و مکان  ز کینه پیش از قول کینه  نست از خط و خط و زبان  سر و زوان کند بران کینه  کاکوگان نشت کرد کینه  چون بچون تو سب پار و بار </p>	<p> ایمنی که در رخ و بر سر  سبکی بسته در کران چای  نیه ای جنبه دانه کار در  ایمنی پیش هم بچون  بر خسته بدین نیت کینه  کینه زین و دانه و زبان  سر و کرد و کینه و زبان  و کینه آن بر دشت کینه  و کینه بر دشت کینه </p>



<p> تو که در بند کسب مر از شد  ای گرفتار بست جوش دل  ده جان ای که طوی و سببیت  این کی بر تنگ میداشت  سکه دستبند و یکجند جادید  هر بر که در کشتن جادید  زادمان را ز دانش پوشید  ز سحر که بدست فلک جادید  همو آم بر بسته اندم را  در جهان خسته و بران داز  زیر این پرده که در و  کرمی که در از زبان دور  سرو است ز دستخ کرم  پیش از آن که بر این کرم  که در و چون در سید بر سر حد </p>	<p> همو ز دور و مان کا ز شد  پیر زانی سپهر تو زیر مشعل  منعت سرده پا تو کویم صفت  دهان و کر دال سپهر کر صفت  بد و تا هر که سیاه پوشید  هر و تا جاد و باقی سر لا  لیک سائل هر غیر نشید  که هر و در بان کن و در از  ز زبان ساز به جسم را  چکلی کلیم بر از غار  پند این را سبب جاد و  که سکه است جاد و  منعت لغات جاد و  بر این منعت و جاد و  ز کرم و جاد و </p>
--	---

در صفت صورت عالم

<p> چون که است صورت عالم  صورتش بر تن لیسان بند  سورکش خاشاک من در و  تو که سر و پای دو جاد و  باز آن که یک هم بر و </p>	<p> اند و سپید و بند سر و نیم  صفتش در دل کمان بند  تو که سر و پای دو جاد و  چکیم هر و خود غنید سه  چون که سر و پای دو جاد و </p>
--	---

چو گشت امید زک زاده ترا	هر گشت است و خوان مژده
گر تو خود را درین سپهر ای	راه تو یک عقل و از بس دور
بج نوبت روح عقل و جان	بر پشت جرح و جبار کمان
در بقای گشت باید هست	بسیار بجای می نرسد
بر سپهر کن بشت بکیر	سطلای و جبار کبر
خشی جان و کسب دوار	و کاند زنده کانی خوار
بگنجی در جهان هم آیدش	ز کجای بر سر است پیش
بر که ز کین رای پر عقل	ز زبان پیر و پادشاه
هر که بر تن نام سپهر ای رسید	بار کوشش به کمان کشید
عالم طبع و دم خوش و نال	هر که ز پیر اند و الطاف
عازیان طعن و عیش است	بج جوهر امان و مندر
که جان طعن و کار شود	بج جوهرش از انوار شود
اوران پیش خویش ادا گز	و خد از آگشته لب بد
بش جوهر نوری و آگشته	آن که به نیشش کار کند
هم که بهشت است چنان	لبت زنده پروردگار
طعن و کمان را نرسد نگر	تمام کمان رسد و کرده
این سرشش از بی چیت	و بی می می چیت
از جان و مریت و آن	از دقان جان و اندر جان
هر برین و بران با نرسد	او می زاده بکند با نرسد
بس جوهر و در چشم او شد	آید از مشام می بار
شده ز دوست آدمی و کس	از دست آدمی و کس

<p>             که فرزند شاه که بند              بود که باشی مستور زان دم              آدمی جو مرغ با برست              سر که آن باخ و نه اند خرد              که پست و رست و دیو و پادشاه              که که تر راه بخرد و پادشاه              آدمی بخرد و پست و رست              که تو جانی عالم را به              سال و زمانه در علم              میدان از آن آسمان و زمین              بر آن کرد و پادشاه              تا کی از دور پدید آمد              هیچ پیدا نکند بهنگام              نه بر او ستاد و پادشاه              پیش من قلمه سر بر جان              نه در جای زرد آینه زور              با حریف و غامب از ای کور           </p>	<p>             بی اوست و قریب با              به ششای ز غایت و جم              هم به بال و دم همه پست              و حریف او همه باشد کرد              چشم خور و پادشاه              از پست و رست و دیو و پادشاه              که که در دود و دود و دود              ای زمین باز مانده چون سار              در لباس علوم و علم              نام آن باغ و چمن و گلشن              که کئی نان و آب گهی و گز              خرد و نان بی مال گریه              چاه ممکن پادشاه              نه بر او ستاد و پادشاه              بکدامین تر بهت هم بخور              تری شکسته زان پری کور              نه بخار و نه از ای سرور           </p>
<p>             که و کی به سرین بی است              تو درازی و نیک در بار              اندرین شاه راه به پادشاه           </p>	<p>             کشت کای حلی و غام و حلا              با آن بر که کوز کم بار              در خشت و پادشاه           </p>

شب در درگاه عدلیست	مانده بستان و در درگاه
که سوادی ملک است نه نیست	بر لبان نریه کند نیست
شیر خورده است اهل درگاه	اجبت خورده شیر با بگنه
باز کن خورده شیر خورده	طبع از شیر ماه و کاه و بهر
ال جز و شیر او چو کاه و بهر	از دماغ می جوید با ساه و کاه
بر سر بل دل و دماغ و بهر	در سبزه ای خط خط و بهر
بلین که المیس است از دماغ	از دماغش گرفته در دماغ
گرفته در خط خط و بهر	با خورده سبزه طبع با بگنه
زاد می مست عقل و دماغ	از دماغی که مست طبع با بگنه
خانه جنایا که مست طبع با بگنه	کج آلود و دماغش با بگنه
یال طوفان و خانه جنایا	تو در و کاه است در دماغ
یکون ترا از دماغش	خازر از دماغش خورده
روز و شب کاه و دماغش	غافل از راه آب با دماغش
چون ترا و دماغش طبع	بر تو خسته و دماغش با بگنه
بر دکان و شب طبع	دست خوش با بگنه
هم ز دست خودت کاه	پای در کل با دماغش
است از امر و دماغش	از دماغش است دماغش
انچه سود آید بر دماغش	و آنچه باشد زبان با بگنه
با گرفت بر دماغش از دماغش	در ایکان و دماغش خورده
آدم پاک را بر آرزو کل	چشم روشن دارد و دماغش
مخازر و دماغش	از دماغش خورده

که تو این جانب دست کنی  
را در دوی کزین تو بادل کنی  
ببر کن تا درین سپهر ای مجاز  
بر کشیدت برت سپهر  
آه از خاک خود بردن کنی  
اصل دینی بخوبی و بر شستی  
باد بان بر کشید و بپوش  
خاطر از روی جمل از او بر  
کی بپست کرد و بپوش  
مردی را بجز به اینست  
در کدشت و تو حقین مروت  
آفتاب در روز و خزان  
تا بکدشت و تو عاقل از این  
سج بر دانه بیانی کنی  
منست که طاف درین راه  
هر که با جمل کاسه بپوش  
بش از بار کاسه مصطفی  
اسب کردن بود و توان  
رفتن خود معقل بار  
شیخ و رزمی نباید از پیش  
اگر بپوشد را و بپوشد

بر خود این راه بار بپوش کنی  
چو بپوشد باش از کج  
از چلی آن دو غم از بپوش کنی  
آن کس که بپوشد ای عاقل  
تا در اندام رتاب جو کنی  
خسته شد جلد و کشتی  
حاکم تیر و زتاب و بپوش  
ایمانی سوار کشت و بپوش  
چون مسرت از غم جو  
و ان طریق از روی و بپوش  
چون بپوشد از غم جو  
ز سپهر کد و بپوش  
بر شاید ز جانش خود خوش  
سج نامت خسته بر سر کنی  
منست که طاف درین راه  
پادشاه از جانیست و کار از دست  
تا جایی که بپوشد  
در نه چو خود از روی طافان  
را که باشد مسیحا و بپوش  
حق که از نیاید از کار  
زود چون طافان را بپوشد

بند که سرخ باشد تا بر هر تر که بوی خا بر د خام و کوار چشمت از غی کام زن بخور و ز کوشش آب و کیش است خوش چش دمه دم طفت کن هر که س در کو کوی و کو هر س با در غلق رای نیس که دار شست غوی نشان او بر غوی نیس که راوشتر کند	در یکشتی پیش و پوس شست او هم زمانه بر د نزد و کس کز د کفایت نه فرده و جام در و زین چون که د بکند و ایت با که سبکی که کور س بها اقبال باشد سر س نوک و در و رای چن و در غوی بر و بر و کوشش غوی سبک از تو سیر کند
نوشته لی از سرغن هست کشت باشد را و جای و کشت زبینه و مردم در کشت کوه خنده و در کشت یک کجاست چن تا بوم در و کشت تا بوم	کشت ابدار را کجاست دل ز راق و جهر و راق خورد از خنهای دن کوشش مستی از حمار جمل انزل کشت ابدار با و خانه با سبک از و با بخانه بوم
نزد زمین خشی کسب چ که خام از خیر مار باشد عام دل و تن را به جیل بسند	نزد و کسب کن کور س از توانا نماند از کار کام جیل از کس نماند و بار

باز طبع



گر می دل چیل نیز	هر صلی کم خورس ترانای
دوک اگر زو زنده بود	لاکن کجا جز پیش تو
در هر یک غلغله خواب	گویند جبهه خود غلبه و غلبه
انچه می شست زنجیر بر سر	روغن سرده کم دین را
همچو بخت زاده بود	تو جوان روی دلوت
مرد و نخت معینه آدم	قد زده رفتن امر چو کم
سایه چو در دمانین	تا تو در نهان دامن
بنو د مرغ خاکس را	نشو و نجنگش خانه خفته
پیش ما با دایه و دایه	نشو و نعد پرول معلوک
دانه زین لایک	لاورین کار کاه سرب
دل سیر عرک و دشت	لانه غلبه غلبه
حسرتا کان جانش فرست	هر که شد از غلبه و غلبه
هر که او کوک و کوکین	کی غم کوب و کین
خانه ویران و برده و زور	ان جهان است هر چه
گفته و پرست زشت و کینه	ان جهان در می و غلبه
شنان غلبه و غلبه	تو پیر کف و کف
جبهه ز زشت و کینه	چو طع داری از دشت
تشته از کف و کف	صد هزاران و قباب
همچو بخت و دنده و کف	انچه ز حال پیشه و کف
تو دایه و کف و کف	با کف و کف و کف
همچو کف و کف و کف	خویشی شری و کف

چون ازین کده پرستی در	دست چنان بر او می کرد
عقلش در است بهشت	ز انکسین کده پرستی گشت
چون شود با تو و دگر دم	چون جبهه که از جبار گشت
و شوی چاشنی ز تر گشت	تر می ترافت بابت
چکنی خندان پادشاهش	که مراد شکش بر دگرش
دور شود و گوازی گشت	چون زه کف آید از خشت
از رنگ بر سر تو سنگ آید	شرم داری که زنت ننگ آید
اول عهدت از دم تو آل	رو ز عورت بر اول تو آل
از نخت آفرین این پیغام	پیشین منسریه و کلام
با پسین نازد ریش اجل	پس شیت گرفته حق اجل
کرمان و باب است باده	چکنی تخم خشم و شمت و ز
کاجه شور می نوح مخلوق	و آنچه تری ترا کند مخلوق
تو بر سر تازین غرور ملک	گر نه داری سحر و رکعت
کمانین جگر بر تن و دل	آب از آن گشت بر خرو و دل
کاجه بر تن تسبیح بر جان	و آنچه بر پای می کشد بر جان
کجندی در دین مندر گشت	و آنچه دست بر اندر گشت
که تو اندر دانه گنجش	در دانه بر دینش و دین گنجش
جان و دانت مهر است	اگر ترا دل تو شش تو اند

در دست دین و ترک او دم ایل و

<p> اکثر احوال دین مشیت  و از آن جام زهر جانها  نمود تو بر پیش ریزه تو  تا که ز دیک با قلم جانها  بهر اسم و چه زرش زار  ششم حرم و چشم بر جوهر  بهر نام بر است لاله  افروست که راست بر قل  خوش باشد با طهر و دم  هم گشتی سوی خود گشتی  زان پادشاه دار و دلوان  تو بدو خوش نشسته که  هم کند خدمت را سوی  خوش نشسته در دم  تیش و تابش عین منو  آید سال نام او که  جده جزو خطش که  جا یک و نه و تری ده  همی نیکو آید یک </p>	<p> کی به جز چشم آبش  جام نرین و کسوت پر زخم  چرا که بافت و زینت تو  تا که ز لاله درجه لجان  شرب او شده به خود تو  ست بر خطی ز چشم تو  حق را رون شد ز کون  آفرست جوی را که علی  درت دنیا نمیشد جا  هی سیر و بهر دل و شل  بهرست و بگشت دنیا زار  گشت زنده و باور و دست  اثر و بار بسوی پیش تو  که توان نخواهد بود  نمزد انجای نشو وین تو  مگر به نادر سدرای جوهر  مگر کی که کس سوی تو  مگر به خود را جوهر  وینی از روی شسته و خرم </p>
--	---

از مودن سیش فاطمان	بروی کار و باده و موی
مرد جهان در جهان نامور	بی بر جای پیش و بر کردار
عشق او در تو زان ارادت	کز خیز کون نویسنش ز کردار
شیرین بر لبش از دود	شیرین رخت در عارف دود
از مشرقه کوسینه چو دست	کاکسیا مینماید بر کردار
و غورشش تو کز دود	شاد دل چون خیال کز انوار
عنه بیت و سلسله	
گشت سلول رایگه و سلسله	چو بر بخت خفت
گشت خام و گشت دود	گشت به بیت بر اند و سلسله
گشت زنگه و دود سلسله	چو خسته یافت کس بر رخ
گشت زنگه و دود سلسله	چو از رخ دل نباشد دور
چو در دود گشت او	ز آنکه خفیف چه خفت او
چو در دود خا مسک	چو گشت نام او در دود
ز آنکه اندر پیرایه دود	از بی نام خا و دود سلسله
چو در دود بخت	نام خسته بر دود
راز این بخت خسته	خفت کل راز خا و دود
چو در دود گشت	از کز در دود سلسله
دود سلسله و سلسله	از دود سلسله
سلسله و سلسله	گشت سلسله و سلسله

سکر و عدل بهار پیش آمد	دل کل کو بهار زنده آمد
بشتی پر لاف لاف با این	بخت پر عروسی پیش آمد
گفت خزان بنده محزون	هر دو دین کشید و فاطر
که به بنی بختشم تعلیل زد	بر کریان دشت و دهر
بختی بختی جان او ز	آخر آن بخشش بند و گیر
راغ پر خشتای مستطون	باغ پر خشتای مستطون
تا حد خط و شمشک کوش	دشت غیر نهاد و مناد
آنکس چون بختشم نیل و بها	اروی چون ابراهیم و نوح
چرخ شد از زمین صبا	باز پیام زمین مشام
سرو چون در سبزه پر امن	مشک و جبر و مین برد
باغ مانند طوطی گنج	راغ مانند زلف حور امین
خیز آنکس چرخ زمین	که در دو درخت لب لب
خیزد کلاه و دست بهار	زلف کوته که در دست بهار
گفت شکر کن بخت و دل	گفت بیل و دره دم عامل
دشمنها را بهار بخت	با عمار از خطا آید
که پر خشتا همه زیب	آخر آن بخشش بر و ب
شاخ مانند عقده پر و	خوبه خستد ناله آمو
باغ و علف و درو	باغ پر خشتای مستطون
بخت قدون و زمین	زین حور ایمان زهر خست

توتو پاران جو دانهائی کر	برستی قیچیکه چار
تزی و دختی و ازین	برودان شکان حکیمه
سوجن و در بیان چمن	چمن و تکب بید بر امن
پایه ایو چو از خوشاب	انداز جان من و شتاب
مزع نالان و از کلین و کل	میست بی مطران کیمه
در بسته ندوی امون یک	سودا کیشیت از چکر
از دل که تپسور عالم کیش	ایرکان زمانه و نوا کیش
خایکده شسته نمون و	سوی مواردن شد از پی و
مست آنکر که افضل بیمار	لغزنی و از او ز کوس و
عناست که شانی کیش	زلف شیت بکمر و کش و
کرکوا به حکم خلق و کالی	فرنگه سنگ و شیت و
خانچین کشت و در مطا	شاه قهر نموده و
فرز زلف بخت و طکر	و دخت بخت و
زلف آمو جو خور و کیش	پیش از کوه قاف و
در صنعت شراب و خوراک	
در سارا جو طامع و کوار	در حور کیم و دم و
می جو با کیم و در سارا	آتش و خاک و آب و
زبان بود چا کیم و	کوی جی پای خود و
مست می در سارا و	در کف پای و کف و



ادب و اخلاق و عبادت	ادب و اخلاق و عبادت
<p>منه ملک ده فراوانی است          بکند پاری و دگر کی ملک          هیچ در بسته نیست و در باز          گری اندر بزم بی میوه نیست          نمازی و پاری جو خواهد کرد          نمازی از هر کوه نمازی است          بر انکم خواجه ملک و د          بولب و عتاب و انیسی          چه ز اهل عرب چه ز اهل غم          نه جان تا تو غایب نمانی          بکند لرزش و دست و چل          تزی صورت مجاز نیست          روح باطنی و نمازی است          که تو نمازی می ادب خواهی</p>	<p>نقص دین و پرستش          است محتاج کار ساز ملک          نمازی و دین و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          ملک عدست و دین و دگر          پاری هر کار ساز ملک          نمازی و دین و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          مرد و با حق نمازی است          نمازی و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری          نمازی و شغل و پاری</p>
<p>نکته قد قامت الصلوة          دل سلطان بنظرم است          بر دین حقش و قدم          که ترا فضل و انصاف کند</p>	<p>بولب از زمین و برب          که در جن الهی است خود را          بر دین حقش و قدم          که ترا فضل و انصاف کند</p>



<p>             آنکه از هر دو که زیست              یکی را سازد خلقت نیست              چون از این دو الهیه کرد              پس ازین راه چسباندن دل              نیست جز جوت را به جوت              کی شود و هر دو است جور              باز به چهل اگر جزو یک است              نیست این دو است اندیشه              فروخته از روی شدت و              دوی هر دو روان و فروست           </p>	<p>             آنکه از هر دو که زیست              یکی را سازد خلقت نیست              چون از این دو الهیه کرد              پس ازین راه چسباندن دل              نیست جز جوت را به جوت              کی شود و هر دو است جور              باز به چهل اگر جزو یک است              نیست این دو است اندیشه              فروخته از روی شدت و              دوی هر دو روان و فروست           </p>
<p>و شرف و اعلیٰ است</p>	
<p>             معجزه کار از هر دو که زیست              یکی را سازد خلقت نیست              چون از این دو الهیه کرد              پس ازین راه چسباندن دل              نیست جز جوت را به جوت              کی شود و هر دو است جور              باز به چهل اگر جزو یک است              نیست این دو است اندیشه              فروخته از روی شدت و              دوی هر دو روان و فروست           </p>	<p>             معجزه کار از هر دو که زیست              یکی را سازد خلقت نیست              چون از این دو الهیه کرد              پس ازین راه چسباندن دل              نیست جز جوت را به جوت              کی شود و هر دو است جور              باز به چهل اگر جزو یک است              نیست این دو است اندیشه              فروخته از روی شدت و              دوی هر دو روان و فروست           </p>



صحنی نایب و چو خانه باور بخش فل بر لب بموشش مدام کوشش کز دم از خانه بگریز خاک او روی لب داده این مژه ها که ز آب بت ز پست برشته چو زین ساق من نه است	دانه بی آب چو دهان یک کوشش بر لب دست او پای بند کوشش از غمی در دنیا به خاک بغل او پست مردم دیده جان بزرگو که دل پر بخاد کوک رخسار رفتن بر او خاندان سرده و یک کبر
--	--

در جانی که وصل دای نیست تن خدی کن که در جهان بشمن جان نیست خاکش ای که اندر سپهر ای هو خاک لایش تو از غین است در بر این راه راه حرکت هر که بدست سوی دم سوی دین در خدایش هر که تا خانه کاهت جهان جایات ای که تخت و هر که چون خور و مسج برایان و رای و کوشش	روغن جهم ز اوق جاست جان شود زن چون میر کعبه حق دست بکوشش ای بی تو از سپهر دور تو از این تو از دین است بسیار ای کن در حرکت هر که دای جهان تا خانه اگر تا خانه در دست جهان بشما چه خدای کن دل ز افق آب خاک و باد بلد جان می که استمال جامه های بر تنی در کوشش
---	--



<p> الست باست بوجم از چو  سستی نیست سینه ایم  ز بعضی ده کسلال  که بیتی برآوردیم  بطلی باران از بی حق  در تارا آشورت حرکت  بسی در غزل زیب  مرک زاجی کا درین منزل  تن خا و طایر است عالم  می باشد شش سمیت  جون زین و لکله جسم  مکتب از جان پیر نور  نکته جاز اجم بر دور  ساخته و نموده بر انداز </p>	<p> زان اجل بیتی و یا کوه  و بی غایت کجا  که اول آقا و سوال  را بیتی برآوردیم  کجا بانی و محبتی مطلق  پیر نکته درین جهان حرکت  شربت کرگنی باوکی و سب  مرک خشت و درین محل  کمی از بر مسیح جگر خجل  کرا زین و دور و دور  جان بر نه خاک بر سر  جان زخم و سر زور  نست به خا و جیس که بود  خاکست زو و در غم انداز </p>
--	---

<p> زاده ای از میان قزم  و زنی از اتفاق دانا  که کشت و میده زاهد را  کشت و حلیک جرابین بالا  کشت زاده کمالی خاک  از دنیا شده در میدان </p>	<p> که کشت و میده قزم  عالمی پرست و زانا  انسان پیر و طایر  خسبسی مکان و بسکین و جا  و طلب که دانش شده خاک  و نکته به سیر و با آواز </p>
--	--

<p>در جان من و کس میجویم در طلب کردم خط کنت اندک مرغ و باز بر او ط</p>	<p>ز باغ صبح مسکون در ای کونین حد کنت در کوه و جنگل و قشای</p>
<p>باز لب با لعل زان بر دیم نخست تا بجه و بیامت ز آنکه باز او را در اشک و ز آنکه در عاشقش بود و بسیار مرغ و خاکی زبون تا شوم این از این و شب بر برگه پاید حالت صفت ست روز و شب اندرین بید و راه زاهدان صبح درین روزی و دم ز خسته چشم چار و زار و کشتن غنای حال با کینه بیدم ز آنکه من تر باشم خدام بسیار روز و شب از قرب ز آنکه کوه سست و بوم و کوه از دیر کاشی بید خاک و کینه از و آرد علی از جرم و سب و بید</p>	<p>بسیار تر بزرگ و در کوه نام آن سر و شهر قشای از مرغ و خاکی جو و و از آن مشهور و کوه بسیار قشای شد زان کون من بخت آوردم از آن بخت و آنکه تو ای کاشیت بخت زاهد کف من بخت بخت و آنکه من کردی صبح بخت زاهد کف من و خسته بخت از روی جز کشتن بخت از آهوان سینه و بخت بخت زاهد کف من و خسته بخت چار و من و بخت بخت از ای خشت شوم بخت از خسته و خسته بخت و کینه از و آرد بخت از جرم و سب و بید</p>

<p> سب و نه دهن دهنه کوه  که بنیش کم سن است  او در ششوی خوشتر  خوشتر است در دهن  سستی من چون شود  من در کوزه خالص  یک دو گشت بی او بگذارد  درد و آزار من بشنید  گفت نه درک ای زاده  ان من حسبه تراست  یکت معلوم کن که در شش  بشش آید سبب کوه </p>	<p> من جیش بروی خود  با که باز ماند از لذت  در شست بگذرد از کوه  خانه بروی بکوه خانه  من کم یک دو گشتی  سویار در من آورده  آزبان من گشت چاره  باید چیده ان جریه  ارک امر کب ای عام  کک و کم ز ملک قمر  نه و مسیح حال ملوک  سریر چاره و جان بینه </p>
<p> سوی خانه خسته از بار  در شب نگاه آورده شش  در قیامت جانت شش  دا و دا و دان و کر  سازان از کلام با سینه  لن جبهه شش ز تحریک  شست برادر شش تحریک  در نه نوبی در ان جملک </p>	<p> در جان که خدای و کان  نکته باشد بماند از شش  هر چه ز خاکست کوه  چیز بماند شش  نیر در خوان اگر شش  ن جوشش به سینه  نست بر شش و شش  خیز ز تر و دهن و کوه </p>

التمس است الحوت و غیره العالی

زاری و غوازی طهارت	مکشش نفس و طهارت
چون کشش تو نفس را در باطن	رو می نمود و زود فصل آمد
با خطای کما که او در دل باشد	از فصل به فصل باشد
راستی میتر از من کایست	خواهد داشت تو این قدر
سے اناتس	
او کی که بود که در حق تو	و بود و در کے بود در حق تو
سال و کیست چو کیست	نظم عالم از طبع تو و لکن
تا بود نفس در نای تو	رسی سب کونای تو
نفس تا آن سواب کویست	قرین نفس را به سب
جواب	
چو پیری پیر در زمانه	که چو در زمانه جز عابد
مکشش بر ادا و جسته	ما از نفسش نشکر زدم
نفس که به خاک نان ای پیر	چه خوری با او کن به پیر
با کوه و در اکو تا به عزم	منش کیم که مرگ و در کیم
کو تیرانک به نفس من بین	که چو به هم کشش کفن
چه از آن در سوال کشند	آه ز دانی من محال کند
که کی دست خای ای لک	منش کیم خوشش بک
تا که بر دست نفس من	بیا هم زدن زیم من
ای پیر که از نفس را و ادا	خواهد کشش خوش که ادا
کز دیران قریب خود	زاد او برو کایست
فی صفت النفس و احوال	



روزگار بدست قهر جان	ز و کمدار خانه الیه
روزگار خست در اند	روزگار خست در اند
چون غم نیست از دکان	بزد و کمر خور خانه
باز چون اند خانه در کور	همه کار می دور است بر
تو خشی بگو تو قهر کنی	زان که با خور می کنی
گرم را از طهر بود بر	گرم بود و یک باشد از
این همه ایستاد طهر	گرم است قهر باشد از
چون جانی به زبانی	روز و میرزا بگو بر
خوشی باو باشد و	نعت که بودم در
و گفتم که پس بود	بر سر پستین خود دارد
و گفتم که پس بود	بر سر پستین خود دارد
دور است و حق از	غرامت چون برش گاه
مگر او پروردگار	بیر خورشید و آنگاه
با و نه روز و نه کان	بم خست که بکل نیست
خانه نیست به بال و	بم خست که بکل نیست
خبر خست و خبر از	این جو عاقبت از
میگشتند تا به ام	استان کند عظم
بگفتی دست زدی	بم خست که بکل نیست
از دست بگفت و	نعت که بودم در
با که گویم که خاسته	از شایان فعل مردم
بگفتی که در این	کرونی بگفتی که

چو روی چون سیاه و زرد که ز باده مستی زان ای سو کرده ز بار ترا که نه جوی تا که شستن جنت بر مرد دانه بی بی بود بیش یا جوی شستن دانه دل خود از رنگ خود بر که کز او چاه شستن نه شستن مرد که جنت جاده مال بر رودن مرغ بر کج نبرد جاده شوی و یکدیگر از مرد که شستن نه شستن عمدانی و یکدیگر هم سر او خرد و شستن نه شستن نه که کج فایه شستن خود را به شستن نه شستن که نه مایه شستن نه شستن از مرد و مرد و شستن که از دست روح و شستن سوخان در و دانه شستن	چار مرغ نذرین کدای که بر او خودی به خودی ترا چون شادان با بچه ترا که در این خاک توده گشت از مرد از دانه شستن نه سر جانشین چون زرد و شستن که نه شستن نه شستن چاره شستن نه شستن شستن نه شستن مرغ جانشین نه شستن شستن نه شستن در دانه شستن نه شستن سیم داری و یکدیگر هم شستن نه شستن نبرد مرغ خاسته راس نبرد مرغ خاسته راس هم در انکو شستن نه شستن دام در خانه شستن نه که شستن نه شستن شستن نه شستن
---	---

کدام بر زنده و خانه بر لب	کجاست زبانه فلک
مر جزی تو دست بخت	تا دولت ز جبر سحر کرد
ای غاوس از وید کن	بگذر زین مایه دل و کما
مر بیکان تو باشم برون	در جیبا نه بدت بود
چاره خال بر و در پا	آدمی ز طبع کی شایه
آدمی ز جبر سحر این نام	نوشین ز بوی جود نام
نفس آزاد و مر جسد کن	تا زبیر زمانه کمن است
مر کردی دل بیکان	کی سزای جهان جان
مر کردی از حسنه و کما	سکون خیزه ای بس
و نه چسبن بخت و صلاح	ای شادی برای دین و
کدام بر زمر بکش دل	همو دریا نیست ایجا
در کمد ارت ز خاک آید	مر ج جان تو آب پاک
در کمد ارت ز خاک آید	مر زان کان جو جان پاک
مر ج زمر سوی او تو دخی	کمن نه یی بنویسک غدا
باز طیبان بخند آید	آدمی جو عسل نام آید
جام بست و دغا و عمار	کر جودشت و کما ای
مر ج و رش بکسل بکوه	ای بیار کما و دیر
مر ج زان کده دوق و	افرو رش بکش سحر
ز اول کاره بروز	طبع اندیز و دیر
مر ج زان کده دوق و	منیا نوا آدمی است
استوان بکش بکش	سوزان بکش که خدای

رو می بیند پیش رویش	که از آب نایب از آبش دارد
از غایت آبش بازو بکشد	بکشد هم نیش و زنی باشد
کرم را از غایت خود ببرد	که ببرد و یک باشد و دو
از سر فرا بجان کریم طبع	که یک نفس باشد نه تیغ
چون جاببار در تابلو افتاد	رو و میر تار آنگویر باد
عزیز سیاه باشد و آب	خست کوه بود و جو حباب
عزیزت با آب حشره	که ابله می آید از راه
چون کفش که پس خود دارد	ببیند یکسانی خود دارد
در دو کس در کس روزگار بود	
دور است و غلظت را نام	که است چون پیشگاه
سر کار را به پرورد بکشد	نیر خورش و با کشت چاه
بهره و دروند کانا باشد	بهم که بکشد نیش آید
خاسته است از ابله نام	پاره پاره بکشد چرخ کاه
چرخ و چرخ از شر و	این چرخ و آن و آن چرخ
بکشد است که به نام بزم	بسیار آن کند عظم
یک کبر به که ز عوالت	هم از دو کسیت پروازند
بهره و عوالت است خانه	از کج و الفیل و الفیل مشنند
چون در این چرخ کوشید	شیر درگ کوه و دوشید
چون شیشه است از آن آل	است چون در بیا رنگ کل
که کوه که مذل سازند	که در و است در بازارند
که در شیشه که در دوشید	بکی بکشد سر از آب

<p> کرکی که ایشیر بر کشته و  خویشی که سوز بر آتش  دست و پا بر روی خاک  ازین غم سوزی نوی ترا  بهرینان و آتش بر آتش  یا در راه جان روان  رو به پای که ایل دین بود  چون نه از دست آید کار  دیده دل ز آتش تیر  آچار جفا در بر می شود  یا می یابد یکس از آن  یا یکس ازین زمانه  کامی که مرا یقین است  چون گویم گوشت و استخوان  بگرانیدن کوی که راز  تو در حق حقیقت جان سپرد </p>	<p> مهر برین زبان بود که در  دانش را که گفتن نیت در  پیشتر را به پیشتر هر کس  یکی مانی در آن کس است  یکی تو ختم دشت است  یکی روان و جان روان  و این راه حق که این بود  نیت است یا اولو الاصل  نیت در خدا کار بسیار  بهره بر بار برین شود  در پیش آیت است  و آنکه خشت همین کون  ز آنکه هر یک خفا بر دست  در تو نیست و آن که  کامی جان دوشه شود  مهر برین سوزی بر دهان </p>
<p> ببینان تمام گشت سخن  هر که از زیر کان و چشم شود  مهر طایلی جو مهر که در است  بهر او که این جو در طریقت </p>	<p> حق تو را در دست چرخ  هر که از حق بود که می شود  هر که از حق نیست مهر است  مهر که هر که در کس است </p>

الطیفة بکلم

<p> باز کرد و آن را به دست  ۱۰ وقت و آن را به دست  ست باطنی و طبعی و دیگر  دو زنجیر آسمانی که برده بر دارد  و از آنجا که کوشش می کند  بیشتر به خشنودی به دست  نزد من که او سر راه او  نزد من که صیقل زود پر خیز  تا تو خدا را بی باقی دوست  دوست را با یک بود و زبانی  دشمن از دوست وقت از آنجا </p>	<p> باز کرد و آن را به دست  ۱۰ وقت و آن را به دست  ست باطنی و طبعی و دیگر  دو زنجیر آسمانی که برده بر دارد  و از آنجا که کوشش می کند  بیشتر به خشنودی به دست  نزد من که او سر راه او  نزد من که صیقل زود پر خیز  تا تو خدا را بی باقی دوست  دوست را با یک بود و زبانی  دشمن از دوست وقت از آنجا </p>
--	--

در بیان دوست و دشمن

<p> دوست خورشید و شب و روز  دشمن را گفت که گفتی که  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را گفت که گفتی که  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست </p>	<p> دوست خورشید و شب و روز  دشمن را گفت که گفتی که  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را گفت که گفتی که  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست  دشمن را باور ده که در دست </p>
---	---

کشت در پیش راهم نام	از جن دوستی جسته نام
ست سحر از جن خرد	زاکو در آل من تفرگه
دوستی ای بر جن بود	که امانت هم نیاورد
بال و جان و دست و پا	راحتی دوستی ندی که اند
تو به انگی درم که است	سینه است هم ناپوست
بدم و جنگ و است و است	نمک مسجک سر که
دوست که گیس و گشته	در دست سبزه دور بود
دوست را که در خم در دست	گر زید چو میشد نماند
که کوی است هم در بین	گوید او کجا که خوشین
یا چه خوش است و یار	و ازین یار زود دور
یار به جوتج و یار است	ترم و ترنت و دروش
در دما راه زن قین	سر زنی که دون دین
سر که در بطان یار است	را که در صحن خازن است
یار به راکن و چشم	نمک شیشه عکس و تو به
شاه علی بر که صیحه	بازی دفع و دفع و بار
دوستی که به ریغ و	دوست را به ریغ و
در آفرین و یار	کست و پیک و
یار محاسبه است	یار محاسبه
المنشئ من المحب والارث	
آن منشئ که در خطاب	در توئی سسته در خطاب
که در آن قوم و رواق	که در آن قوم و رواق





<p> مردم را خشم و تیرن داشت  از نطق وین طلب زدن داشت  پیشتر بر سر کوه چو کوه  نیز از جنس خشم و تیرن داشت  نمایند که شمشیر جهان بسته  از کوه لیس با کوهی از کوه ساز  که به بیست و در جهان بار  که کوهی اول از کوه است بار  که به صد بار بار کوه در بار  زین به ان رخ سکه بر کوه  و کوه تله که خانه را زنده  بنا یا به سپهر بخت و غیر  که طلب بر سر کوه و ان کوه  صفت دوست از کوه تیرن  دوست و ان چو کوه تیرن  خلق دشمن شود و کوه تیرن  چون ترا دوستی به کوه تیرن  وقت عشرت از کوه تیرن  آن طلب که خانه و کوه  مطلب که به کوه تیرن  که دوستی از کوه تیرن  با کوه تیرن کوه تیرن </p>	<p> سینه و دو سینه از کوه  از کوه تیرن و کوه تیرن  از کوه تیرن و کوه تیرن  زین به ان رخ سکه بر کوه  نمایند که شمشیر جهان بسته  از کوه لیس با کوهی از کوه ساز  که به بیست و در جهان بار  که کوهی اول از کوه است بار  که به صد بار بار کوه در بار  زین به ان رخ سکه بر کوه  و کوه تله که خانه را زنده  بنا یا به سپهر بخت و غیر  که طلب بر سر کوه و ان کوه  صفت دوست از کوه تیرن  دوست و ان چو کوه تیرن  خلق دشمن شود و کوه تیرن  چون ترا دوستی به کوه تیرن  وقت عشرت از کوه تیرن  آن طلب که خانه و کوه  مطلب که به کوه تیرن  که دوستی از کوه تیرن  با کوه تیرن کوه تیرن </p>
---	---

کمانی میسر رفت بخواب	که کار به تو و زبان
یارید همچو خارقان بر دست	که می دانست بکر و دست
نزد دوی دراز تو سینه	در دست تو و توین خود
صحت به جان فضل بسیار	باد را مر زمان گشت عطار
روغن کفندی که جویه کام	شد ز کله حسرت ز دنگو کام
بون بکله سپهر و نفس نفس	روغن کفندی شش بخانه گش
این برست او گشتی از آن	کل از دین تو و او از کل
به این کم نشین که به پنه	خود برست نفس ناسته
به خوار بگویند سرگشت	که که چون میشنید که گشت
صحت یکبار از دست	که و به شوی صحت
بب نوسن ز آب کیک	گشت همچو اگر گشت نمک
کرده می صورتش شود گشته	به دان ز یکبار و دان
سج صحت به باد به گشت	که به خود خنجر کند گشت
صحت فایده اش به باد	زشت نام و به باد به گشت
با دو قفل جوان میسر و	یک سو از دو قفل به گشت
با دو و یک به گشت	گشتی خیر و کوش به گشت
و گشتی را که گشت و تو خال	که به گشتی را که گشت
و تو تا تو دید جان و گشت	نه ن گشت تو خال
دوست و دشمن برای جان به	تن و گشتی فدا ای جان
گشتی چون دل سپارید	وزدانشش ال و لا به گشت
با کله کی و واخت با ک	با کله گشت او که سینه با ک

جای خندان و گشت و بود	عجب عیب است دوست بود
گشت در مسج ایامی و شفا	گشت ایامی است بوی تو
کرگسی خفته بر تنم بود	دوستی با خدا من کم است
چون بخت کند سلام	از به دست تو شود هر وقت
در تر از و غمناک و خوار	مگر تو نیست باز از دست
بهره اکنون نه به هر جا	دین خویش کرد و خوار
که بر وجه و شش لعل زان	لی حد و جوی کس باغ میوه زان
صلح دشمن و جنگ است بود	مگر از دهن تو هر چه دوست بود
ولی در پیش نه بسته کرد گیسو	همه آدم دهنه در میان جان
که همه برست و زور و زور	و دامن بر و دنیا میزد
کسب و از زبان هر جا بود	تا که حرف سوطا بود

در سبب تن است

حق جوهر است در خیز	بگو دم تمام مسج نیز
که نه جوهر بود کرد	جوهر شیشه باشی تنار
مهر بر کشته کیو را و دود	ماه باشد که بکشد و دود
هر که تن روی کند با پست	جوهر شیشه بش کنه خند
سر و دال کشیده و در دود	تیرا پای بسته و در دود
با جنس تیرا و پوششها	و اگر تنار از از تنها
جنت باشی خدای بی پدر	فر و باشی خدای پسر
چون دولت شد بزد و دود	تیرا بشهر کم جاری داد
ملک عالم تر تن است	هر دستان از ن زیباست

بکسان در کجاست خوشنمایوی یک کرد و حید کرد برای از تو اندر روز کامی در تو یک کر شد و ایضا دل نما به از دل در دمان و از تو کر کار نما از دل بکسی به نیست بس طبع کتب عربی به کتب به کجا دان سر زین هم ایمان در کجاست که به خوشنمای سج کاران رو صورت روزیکی به چون تو از این در حال کرد	باز تو در ده شام رست از خود بکسی صبی که آن بس با وی نه از تو با تو یکدم به چه از تو بر کس لایق چون کشته کر سحر دل بس نیم تو کو کوی به به تنه است کر تو هم کو کسی که از برای تو رو و سیر از کجاست موش و جوی چون به دید یار غار تو چون تو از این
---	--

<p>             باد در دوشین شری              خاک به وان در یک سنج سر              این کی می کنه کند و دم              از نادان که زو کی این              صورت او موت به کاک              شایخ نادان که پر کشته              بر است دوستی میان              ج زوی که است شایخ بود              من عالم در حق مندا نم           </p>	<p>             او در دوشین شری              جنت به تو دین ناسخ              و آن کی پاشنه ز بهر سلم              خوش چو دانه بر کشته کوان              قوت او قوت مرد کاک              در کس از بار دیگر یک              بشی از جهان و به اوان              سال کنی دشمن فراموش              دوستی زان ز خلق مندا نم           </p>
---	--

در است و بهر جا است در

<p>             داشت زانی به دوستی              نو عروسی به سر و جان              کشته بر سر دانه نو یک              ز ال کفی همیشه او خیر              دوشش گرفت و سر              از رضا کا و نالک از خور              ماند چون پادمانه از یک              کا و مانده و یواز و در              سالینه است مرز اول              کای لغوت من به پیستی              که ترا پیستی به           </p>	<p>             دوستی نام و خیر و کاک              کشت روزی ز چشم به جان              شد جهان پیش بر زن              یادش به مردین مادر              که نیاز می حسد او ندر              پر زوری می کشش از کرد              آن مرد و کیش از یک              بودی ز ال ناست از طبع              با یک بر و و از پی سوال              کوی به ز ال محسنی              آنک بودا به مر هشام           </p>
---	--

<p>و در دست من نیامد  سوی او در کار من نگذ  سکس و ترانسته مسخ  چون ملا دید که سپید او را  بخالی پیش ز دست بر او  چشم گریان و لب و خنده  کز سر شکسته بر لب تو خنده  نکته ناکته دهنه نا و ده  بحقیقت به کار من گشت  روز روز تو من بجز زان روز</p>	<p>و در دست من نیامد  سوی او در کار من نگذ  سکس و ترانسته مسخ  چون ملا دید که سپید او را  بخالی پیش ز دست بر او  چشم گریان و لب و خنده  کز سر شکسته بر لب تو خنده  نکته ناکته دهنه نا و ده  بحقیقت به کار من گشت  روز روز تو من بجز زان روز</p>
<p>در دست ایمان</p>	
<p>از درون جان از برون  نزد عقل و دین و عهده  دوستی خلق سنگ و شیشه  نمود دوست به پنهان کرد  سنگ دلی باشد و خضر از  آب نمک در دهنه اندر جان  دارد دست خوش و دست خشن  این شود سرخی کن شود خاند  بس مدد از راه شد گناه  نکته در کلاه کوفته</p>	<p>صفت ایمان در یک است  دوستی ایمان ز تعلیه  بیر از دوستی خلق سبک  سنگ و شیشه نماند  جنبه دایست و در نادان  ز آنکه اندام باشد در جان  آب نمک در دهنه است و حکم روا  چون شود از تو و دیگر کون  دارد دهنه و شیشه ترا همراه  چون کلاه بران تو شسته</p>

<p>دل تر با خدا و خلق ای که یکی دانه بر زر باشد سوی که دست ملک بران کعبه نشستی که گرفته گرچه آتش مثل بودی دوره ترا سخن سوزست</p>	<p>چون جوت ای زخم جو باز یک خانه چیست که خود ز دبان کن و دوزخ مثل بکده آشتی جو خفته پیشیدی و بیستانی اگر ترا از جان بستر</p>
--	--

التمس بک صدقه لطیف

<p>رفت ز کار و مرد و خدی در می افتاد و شکست مقون و دانشمند که در پست و خان غلام گفت شربت معانی برین در هر سر سید و امیر زانم نیتش نه بر رای زانم گفت هر چه بخت صد از این جان فرج و آید ملکی گفت و دست شقیق بیز آگشت و دوا گشت من که باشم غمت و جان هر چه بخواید بر تن بکنید ملک و دست و دایان</p>	<p>تا شود از جهاد سیکو چند کس از میان نشسته بیز خدی و بی خورنده که در هر سر نفس حکم دوم بست معبود و طیش پسندید بکیم هر چه که بخواهم برست آن دست و دایان بر دست خرم شکست بر شمر طاعت و حمد بازرس چون تیز بر خفت و دین که در گفت من شدم خوشه که بر من جان شود و دایان که کعبه و که نام بر نرسید تا بگویم که دایان</p>
---	---





خسته شمر و گفت جوان بود رو را و گفت کاشی و	کتن در و زین معاف بود استخوان تو هم من از بدون
تو مرا می رخ را ز چاه پر آب و خیالی صلیف من و آب	تو ای زاب و او که سبب نعل را خضر که از آب
را ز تو من تو در میان کسی رو می خانه باز میشت	بس چرا با خندان و آب کار اهل طر و راه آب
من که روزی دم تو نام جان بدام می دم و آب	راه از تاق بر تو گشت دم هر خم نان چو تو گشت
زین هر سبب چرا که و آب آنگاه در و زین می	بند دار و ز احباب جزو نه سبب که طایب شست

تو می شست یک خانه می با یکی باز خود بروی	در جرم دم جو که و آب نکود در صخره و آب
گفت شینا کوی آب گفت عالم است و آب	آب پنج زمانه و آب نقطه من سال و آب
گفت دیک که من خط می آدمی خیر آگهی دارد	چو ناهان بخود بر آب کو هر طاقن بکبار و
تو منو از صراط نکه شینا سید از من و آب	خیز حق باشد ای و آب از ملک است و آب
چون ملک بود و آب چون انصاف و آب	باشد و آب آنگهی خرافات و آب

[illegible]

زبان کن چاه فی بی بست ایزد و مشین در آن بست که دانی از آن بست ناز نمی چون در صید کرد آوار شکسته دو گوش خورده نمیشد آن غنای که در جیب تا به لیس که راز به روز مالی به آتش و قوت دوم	شد قوی بن بست بریه کن فی و شرفش بست راز و لاک و لذت اند خلاقین که خاشاک دام خلف ازین راز و خورده مردم را بریه زبان بتر از جود آتش سوزان بتر از یک غنای که در آوار
ازین بست به نیکال و است محبت لیس	
فرج را که به مسدود کرد کرد و عورت به شکاره نماند خلق نشیند به عورت نماند از زبان طریقه نماند دان که قوم چون زبان نماند تا به گفت قوم را یکسر چو عورت من چو عورت هست که به نشیند به عورت نماند انودیم راه شده و نماند که به آن سخن نشیند نماند نمود که به راه نماند نماند و آن نشیند و گفت تا به نماند	ازین خاک منهد و نماند کا و از راه زبان و توان بیکس قول او به نماند می و نشیند به نماند نماند که به نماند نماند تا به که به نماند نماند چو عورت من چو عورت هست که به نشیند به نماند انودیم راه شده و نماند که به آن سخن نشیند نماند نمود که به راه نماند نماند و آن نشیند و گفت تا به نماند

<p>هوان برکت سرور که در          کعبه خلق را بسپارد          کی بری نفس لبان آفتاب          جو خفت ز بهر سبک خندان          دست اهل ازین غمزد کسل          راست غمزدی و آری کسل          که از دین حق گردان          ملک او زمانه تا به          کشت زده مبدل او محمد</p>	<p>هوان برکت سرور که در          کعبه خلق را بسپارد          کی بری نفس لبان آفتاب          جو خفت ز بهر سبک خندان          دست اهل ازین غمزد کسل          راست غمزدی و آری کسل          که از دین حق گردان          ملک او زمانه تا به          کشت زده مبدل او محمد</p>
---	---

ل من السعوط انما هم من الله واهل الهة  
 شمس و هرات و منصور

<p>در او دشتی سلطان جو          که بکن اوست بادش جهان          باشی شده اشکبار          جان نهد بر کمر کند          رست جان کل شود و دانی          خلق که بر بساط کند          جان آن دل کل بقا بر          ریزه ز شود و سخن و کام          که راجع نکر و اسد و          که در دهم و دانی</p>	<p>در او دشتی سلطان جو          که بکن اوست بادش جهان          باشی شده اشکبار          جان نهد بر کمر کند          رست جان کل شود و دانی          خلق که بر بساط کند          جان آن دل کل بقا بر          ریزه ز شود و سخن و کام          که راجع نکر و اسد و          که در دهم و دانی</p>
---	---

<p>             کجاست که تیره روی و چشم              از چوین خورشید شایع چمن              از بی ملک سپهر در تیره سر              است برای روشن جان              جوی خفین دست پایش را              کرده کسان بید و خفت              ملک را ختم و عظم او پیش              از آنکه سلطان عادل اعظم              کرده ارکان نیزه زبان پاک              گرد سست بر دم ناز و عشق              جوی بجز او که ای کسند              ملک او تر بند عدل و حق              تنخ و دست پادشاه جهان              از آن جوان خشک از دگر              چون ملک صد هزار گویند              چون علی هم شجاع و عظیم              برای او چون شایسته و دان              سفر و جگرش لطیف و پرم              شمشیر کوز جادو بر پاست              ملک او پای بند دشمن او              جوشمشیر سوی بخردان           </p>	<p>             است در پیش و من عید و              کل جادو است و سپهر              و حکمت و انبیاست              سر نیاف چسبند چون کوه              شرح لبین گفت دین و              صفوح و صفوح کاغذ              راز چون روز روشن او روشن              ملک وین را و کرد با هم              همه و عمر و ثمنان از یک              هر چه بینی بودم یک کیم              او را از او طای کسند              ملک او جادو چسبی دین              هم ملک بخش و هم ملک              زبان دل و دیرین با کیش              هم در در عالم او را جا              نه جوجاج با نسی و عالم              روی او گفت سابقان              صورت و سرش طریق و رخ              نه نه خاک در کشت              ملک دست یار باقی او              سرکشش بری مظلومان           </p>
--	--

شاه با کشت طایفه	عزم او پای کورده کند
دشمنش دل نهد در کمال	بی بهار ایمان خرد و قتل
صورتش مثل آینه یازد	ز آسمان پرویزین سازد
آتش آبی کرد در ساری خان	مانده بود در لیس و ساربان
دلت و غیبت و مینا او	آبکشیدند از آبیت او
چون بین بارگاه بپایند	از غریبی و غین و غم بپایند
بست از هر که حسن من رخ	بر گریبان روزگار بپایند
شب که بپایند بر	از لاله و زبای بند بر
خبر و شتر و شاه بپایند	کرده اند ملک و پادشاه
چرخ گشتن جوهر و صیقل	چو شست و پاشید از برق
در رخ خرد و خنده ان	نقده کرد لب و زبان
داده بود رو و گشتن او	خنده و زان و کسب و رزق
چرخ و در یک کسب و زان	ملک و زمین دور و پادشاه
یکه چون آفتاب زان	ضلع صحنه بر در و پادشاه
رای او کسب و زمین جهان	دستم او همچو ملک جهان
عزم او نیز و لبان نقاش	عزم او در زمین و زار و قاش
چرخ و شتر و لبان نقاش	ملک گشت عدل و شتر و قاش
تن او چون زلف جهان	جانش چون شتر و قاش
برگشته اند نقده کاش	کار و زانی بند کاش
از کفایت و کرد و دوی و	کوش و شتر و قاش
خوشه کرد و خوش و دگر	کشد و خوش و دگر

او که نو را زبان گرفت	سرخ سلطان بود که برین قول
سر که شکم شست برده پیش	حق بر خاست از بی پیش
سرخ را بر در وین گرفت	رو فیاض شاه از دست
از تیر آب بر سبک برید	چون دید بر سبک کس نوزاد
باز بویست اگر چه غایت	باز بویست اگر چه غایت
چون در بهر و در و در	سرخ هم کرد او شب در دکت
که غریب از در و در	هم بست جان زبون با
تخت و زار اگر گشت زار	سر که عزل و در و در
تا از اسپر رخ شاه غریب	سرخ غریب غریب غریب
او که سر کس غریب	چون زبانی کرد و در
سر که از جوش و سر	سرخ او روی خان کج
برین چون تاب شاه	خلاف کم شود و سیاهان
شاه که تاج بر کس	سرخ را بخون شود
بر در قصر شاه وین	بازی نام و کس و کس
سرخ داران و نیزه و کس	سر و سر و سر و سر
کفایه کرد و کس	سایه و کس و کس
خبر از سنان که در	نیمه و کس و کس
دست شد و او را	کابری آب و آتش
دست و شمشیر و آتش	کابری آب و آتش
چون قدری که در شمشیر	که در چکان و شمشیر
دوست و آتش که در	بازی و کس و کس

آتش ایگشت در دل و کمر  
 در کوینا ریاست  
 گرد و زلفان کین  
 دست خنجر آتش  
 سیاه زگر زگر که  
 گزمار می در جانم  
 دوست چون گریز و جبار  
 اشد از میان بدانی  
 بر کسبت طعنه بگفت  
 لاله بخود بیخ گریز  
 شری که پیش تخت آید  
 به جامه ازین ملک  
 این آری زبانه  
 دست و دهن هر کس  
 که شست از آن طریقی  
 سیر سر آسمان بر خنده  
 زار زار از ملک  
 خنجر آمد و زبانه  
 دست من شد زبانه  
 شایع طریقت شوم  
 خودم در دستان من

دست آن گزگر خنجر  
 تخت او هیچ جامه را  
 آسمان زبانه زمین  
 برق زبانه بر بار  
 دزد خنجر و دگر جان  
 زبانه از دای خنجر دم  
 بایه از خنجر و کین  
 دم خنجر سر و کین  
 بر دین طعنه بگفت  
 زبانه میز و خنجر  
 آسمان سحر به  
 در حل من حل و خنجر  
 گز زبانه روح خنجر  
 پای بزدی عالم  
 طاعت شکر شکر  
 گز زبانه و کین  
 اگر از دست خنجر  
 کین و تمام بجای  
 زبانه سرشت زبانه  
 شریعت است شرم  
 هر دگر خنجر کین



مسل کار آری سبک کین دانه	مرد دو ترازد و درین دانه
یکند و اندر زان تویش دانه	تا قد جوشد و دانه
او براند که شش تن گیت	پوششند که اصل و گیت
سلطان است سدر سلطان	غیث را به دانه از طاق
پیش ازین که جود پرورد	آدم بهرام گسین صفر بود
شو جوشم گشت با برام	سعد اگر ساد و جوش نام
پس که زان جال چون جوشید	و چون بخت و جوشید
هم آور و زاصل و از حکار	گلک برات و تیغ خدار
هر که در یاز تف غار گشت	ای از یاز که گشت
گلک که شست از خداوند	و کی گشت از خداوند
جان کند شستن از گلک	و در یاز جوب گلک
در و گلک او بهم آید	جای شش بر زان آور
این تکل جوش تکل کرد	چاک رمال و مال تکل کرد
همه در محقق باغ از	شاه جوش و شسته آید
ای شسته ز روی حقائق	از بی گشت مرغان
چون نوی را میشت نه جوش	تا به آنکه تکل و جوش
پیشش برین دانه گلک	را که دانه که گشت از گلک
داد و پیش خرد و گلک	از تو بریم که تکل و جوش
نه گرفت او به تیغ گلک	بخت گشت و جوش
ازین اصل و فضل	سور بهشت گشت
پیش ازین جال و جوش	که بهشت گشت

کجک در غل جتر او از نام	کرد خوش چایر و دین
<p>شلی ایستای دولت شاه  بود و غار مرغ و غم خور  آن کفشدن بجای سر علم  قیمشش جگر قلب نام و ش  سر درم زو چو عالمی است  کرده بود شاه دست او  نه کفشدن در صفاک او را  چاه و صحت اگر می ازان  بال داشت چون کدی و  نه ز لیا ز جگر و کوشش  چیزان را می روی وین او  نه عزیزش جو وقت جانم  این عطا صفت کار کاش  لطف حق کو کاکس پونه  سرافش جو با وسار تو  نه چهر کونج بر شرب واد  نه به ره نقش سن ز آتم  نی در این با کشت سبک کلان  نوی مشر با شش از زان و</p>	<p>بود چون پوست و برادر  چایست کج بود و برادر  و آن بها کوشش همه در  و او ز جده هزار عالم پیش  بود جده هزار عالم است  نه که این شد نه برادر  نه کلاه آمد آن ملک او را  نه سر چاه و صفت آمد آن  چاه صفت چون خدای  بغلافی خزید و شد مندوش  خواه آمد درم حسنه بر او  نه بهینه پشت بادش او  وین حرف صفت لطف حق  آدم ز بی رود و کسبند  آیا بیس جا کبار سو  نه شکر او در دگر را کین  نه درم فست رشاد با آتم  نه در سینه آن تب را کین  نه در سینه آن تب را کین</p>



<p> ما که بخت زبانی کرد از تو  این سخن خانه رست و گشت  گشت به یکشتره سر برین  شیر و خشم نیز ز لب شیر  سر زدی که تیغ خاها  عدل از دوا جمال و با  حاکم شایسته و گشت  آرزو بود ملک ز اولی  تختت چون دیده روی گشت  چو که پیر بهشت چو نغمه  بخت و رخ و جبار از کار گشت  چو که از جبین را داد ام  اوجم بنین بدین و دامن  چو دینا و خنجر و تیغ ارد  اورده و عا و عا بجان و بال  به بهشت خلق او گشت  گشت او چون بخشش آورد  آسیا که ز خلق او بر  گشت در بزم ازلی بدین  چو که بگریه و ریزه توان  ست خمش و خمش او و گشت  </p>	<p> خانه را که دوست گشت با تو  چو که دوست با دوست  بجای گشته بود و نه رست  با کسب و با کسب و با کسب  چو شمع آتشین کلاه  علم از و رست و گشت  در نه بر کسب و گشت  آرزو بود ملک ز اولی  بختت بر یک گشت  چو که پیر بهشت چو نغمه  بخت و رخ و جبار از کار گشت  چو که از جبین را داد ام  اوجم بنین بدین و دامن  چو دینا و خنجر و تیغ ارد  اورده و عا و عا بجان و بال  به بهشت خلق او گشت  گشت او چون بخشش آورد  آسیا که ز خلق او بر  گشت در بزم ازلی بدین  چو که بگریه و ریزه توان  ست خمش و خمش او و گشت  </p>
--	--

ملک محمود را خاندان	شیر خاسته ز نفس و لب
آن ز کین سوختن بر آید	ایر ز کین بر دین آید
شیر محمود را ز همه یک	کمر و سوختن چون افلاک
در ناسی و نوح هر پا	آن دو ملک میر خود شد
شیر خورشید و شمشیر	ست خورشید و شمشیر
خاک و غیش او بر آید	باو شاد و خوش و شیر
باو ملک از آن عظیم بود	باو دوش ملک دین عظیم بود
کو حق است ملک را سید	شیرتین کشش غایت
دست او پای هم را شکست	شیر بر پشت ملک برین
سبکده و من شرف در پا	ملک باو شاد و خرم
نگر خج و خضر و صفت او	صفت هر شاه و پادشاه
شیرتین و شیرتین و شیرتین	زین قبل و زین بعد
خوش و غم و خوش و غم	خوش و غم و خوش و غم
ملک باو را دست هر پا	خوش و غم و خوش و غم
صل و پادشاه و دولت او	خوش و غم و خوش و غم
نصرت و محبت و مهر جان او	خوش و غم و خوش و غم
غیر و عارضه و خلعت او	خوش و غم و خوش و غم
صفت و نعت و بخشش	خوش و غم و خوش و غم
در جهان و در دوزخ و در لال	خوش و غم و خوش و غم
صد و جان و زنده و کشته	خوش و غم و خوش و غم
میش و حش و دین و دین	خوش و غم و خوش و غم

<p> سود پیش از خود او بود  از لایر خلق او جو کل بستم  هر که با خلق شاد باشد  چون بتای شست باشد  چون دین خلقت بر جان  بای آنکس که اندر در او  هر که در کار اوست بست  نسبت از وی گرفت خلود  دادا به از وی آید  سر به زو شمان دارم  تو به دید دست و کم کنه  مال در خود چون حاجت  منت اندر سحر جسد  ست و اندر خواه کشش  بجز زلفش زخم نشسته  نست با جوش از بی  میر که غلم جسد من از بی  خود و عدلی که در شسته  را من او زیر پرده میکنم  الف دل او ز لوح صواب  دل او در سرافض و نص </p>	<p> همه جا رسید و طاعتی  دست چون خمر ز کل اندر  با و ملک خطا خطا شد  نمیشد همچو فرایند  دل و غل از گشت جان  همچو بست نهاد بر او  دست بر جرح کرده با بست  حد گشت از خود او بر  دل و جشم ظلم را دور  بج کشیده و میستان در  از در او نه جان و سخن بند  شور و راهی کلین آب  چون دل و صفتی از پای  به حشایان صفا است  ظلم با کوشش شد  سیم باز کرد و باز  نوان در در تو میر و مار  بازوی ملک را تو می برد  نم کشیده فتنه یحیی  الف او و میان افش  خفت جند و کرکن آه و بر </p>
---	---



<p>             در این شهر چو رفت در              از رفت نیست چو جان              گشت دیو چسبیده از تن              کان در بارش بود در پیش              چو نرفتن برگشت و کند              از بی کسب گشتش و چش              حکما را بهر سب و درش              شد بهر شایسته ل              و بر در بارش کس باشد              از بی رفت طلال و کمال              بود چو تنی سب و بر او              از بی رفت قول در د              چو نرفتن کس پای کس              سب و بازوی دیگر است              در خط و بر کبر و زو و ک              پشش میکنم سب و در              حرم و غم او سب و در              شد که در کوشش در هم              کلین عقل شاه در تدبیر              باقی سب از حال او کل              سر عالم در سب و بند           </p>	<p>             تن را با کسب کرد و در کس              چو سب میرزا خطیب              کس جز او بی شایسته              گشتش از سر و دوش              و شش ماند از قریح و در              به او چسبید و در کس              بهر جای شد دست ملک              حکم در کار او طلال طلال              هر که در کوشش و در کس              و زنی از رفت حال طلال              حکم و بیایان و در کس              و بر و بر و در کس و در              چو بغیر زمانه در کس او              سب و نرفتن شیر نیست              در خط و سب و در کس              خاطرش نیست و در کس              است چو نرفتن و در کس              از صیل و در کس و در              چو شکوه است و در کس              در دی و کس و در کس              هر که در کس و در کس           </p>
--	---



که در نه خیزد بر سپهر کا سر دهن آتش را چون شعله زان کعبه بر روی خلیفه شده و او آتش دولت که در پیشش دارد خیزد ازین حال و هر که آ خامرونی که در معارف بود	همان پرو و کان جزو شایسته و سر نه باشد ازین آتش آنا ظلم را به طسلاقی باقی و هر کسی خد مستش به نیکه ارد هر جا زان سپهر ظهور کند یا فی بر دماغ قاصد بود
زیر دامن شمع دست جو کوش تران و زشت او بکمر دست و پایش چون شمع کوش در پیشش بیات فلک ارد کوی زن با پای ولسن کم چرخ در دست را چون شمع که در پیشش آتش دارد و سر شبی از آب سینه نموش سوی است از دامن جو خور چشم او بر سم سبکته وار بای او دست مرک را نماند دارد از دین معده باز بوی است از جان برادر کرد در پیش از قتل مراد داشت و	هست نیز بر چکان کوش که کعبه زود و دین تقصیر به هر گاه روز وقت بماند که بر آید شش شک می بارد از مران مران ما شده و شده را هر که جو رید اسب او کشتی است امون اسب او کشتی است امون سوی بالا ز دست جو خور گاه را باز بین کند همان هر کسی در کفایت نماند چشم به دور ازین دو چشم بر ز جعفری کشته یار و دشمن از معنی نرسد ارد

[illegible]



<p>             آینه شاه گریه می کند              سر که او خیمه شمشیر دارد              به کار کلاه از دوش برافراشته              تیغ تمام او را که کین نوزاد              چو زخمی که قافست کافش              زین پیشتر ملک بارند              که بخوابد ز تیغ بر سر              یک شمشیر است شاه دین پرور              یک شمشیر تیغ مسیبه در              چو شمشیر دوزخ دوی و گشت              دستش کشد که جبهه را ببرد              ز دوش چو پیر بر نامون              ز دم که تیغ کشد و دیکه              دست که زین را بکشد              هر کشتن چو از پیری می              و نه دل در گوشت              ز دم لایق بود دل از              سیاحت بر دگر تو کعبه              دست و خمش قضا شد تو              چون است شمشیر مست را              زانکه داد و دگر یک است           </p>	<p>             درک ایستاده و دلش گدازد              مور که گردن دارد چو مار              آینه در طبق طبق بستان              کین که آری شمشیر نوزاد              قافست از آن نوزاد است              بین ملک را تیغ را ببرد              شکست روی که پیر را              تیغ پیری دشمن از دگر              دوی که کین که کون در سرش              چکش ای چو زوایا              در تیغ بر دوش چو پیر              مرده با شمشیر کون کرد              شمشیر و کون کند و دیکه              کون را دوش و دوش را ببرد              شمشیر و دوش چو پیر              سیاحت او در دوش و دوش              رقصان کند چو دست از              چون کند روی و شمشیر              هر کشتن چو از پیری می              شمشیر مست را              داد و دگر یک است           </p>
---	---

مهر در چشم از پیل چون	مهر در چشم از پیل چون
چون بخشش بجز آنکه از او	چون بخشش بجز آنکه از او
جان که از پیشش تنگ نکند	جان که از پیشش تنگ نکند
است شاه چون بجز آنکه	است شاه چون بجز آنکه
نمک از تنهای مندر لعل شود	نمک از تنهای مندر لعل شود
روم و چین را با دگر	روم و چین را با دگر
کنند قصد هیچ مرد و زن	کنند قصد هیچ مرد و زن
خوش از بیم کسی که زلال	خوش از بیم کسی که زلال
بر که بر باد او نماند	بر که بر باد او نماند
شود در دست بر نهنگان	شود در دست بر نهنگان
خوش که دم زنده بر یکانش	خوش که دم زنده بر یکانش
و در سری مجلس که از دم	و در سری مجلس که از دم
چون در پیشش دم	چون در پیشش دم
روشان پیشش که مش آید	روشان پیشش که مش آید
همه کند و نماند جا و مرکب	همه کند و نماند جا و مرکب
از دل ضد و اق ریه ریت	از دل ضد و اق ریه ریت
خفت زشت کرک در شاق	خفت زشت کرک در شاق
ز جوی و آب به کل میرد	ز جوی و آب به کل میرد
بر سر تیغ او ز شوق عید	بر سر تیغ او ز شوق عید
که چون که بپسند قبا و	که چون که بپسند قبا و
بر و ناک ز دستان و کمان	بر و ناک ز دستان و کمان

خود را بخت از رخسار	خود را بخت از رخسار
که گاه شسته که گاه نه	که گاه شسته که گاه نه
زاد و دو چشم به هم چسبیده	زاد و دو چشم به هم چسبیده
بوی خشم را به هم گشته	بوی خشم را به هم گشته
بوی سیه را به هم گشته	بوی سیه را به هم گشته
خوش بود و سیه به هم چسبیده	خوش بود و سیه به هم چسبیده
آهوا از شیر سرشته شده	آهوا از شیر سرشته شده
چشم از او گشت صفی	چشم از او گشت صفی
جان بر شوت نیزه و آینه	جان بر شوت نیزه و آینه
بوی وصال که دم نکشت	بوی وصال که دم نکشت
چون زن مستی خود کرد	چون زن مستی خود کرد
چو حیران بختش از دست	چو حیران بختش از دست
خشم شد و بی پروا بود	خشم شد و بی پروا بود
کز زمین پشت به برگردان	کز زمین پشت به برگردان
آب را به هم شسته آب به هم	آب را به هم شسته آب به هم
چو بران آب است آب گزن	چو بران آب است آب گزن
زنده و میان خشم نهفته	زنده و میان خشم نهفته
نیزه از سینه کرد و سر طم	نیزه از سینه کرد و سر طم
زبان صاف و لب گشته	زبان صاف و لب گشته
زن به یکره بگشت از درد	زن به یکره بگشت از درد
شرارت او شود و حال	شرارت او شود و حال
خود را بخت از رخسار	خود را بخت از رخسار
که گاه شسته که گاه نه	که گاه شسته که گاه نه
زاد و دو چشم به هم چسبیده	زاد و دو چشم به هم چسبیده
بوی خشم را به هم گشته	بوی خشم را به هم گشته
بوی سیه را به هم گشته	بوی سیه را به هم گشته
خوش بود و سیه به هم چسبیده	خوش بود و سیه به هم چسبیده
آهوا از شیر سرشته شده	آهوا از شیر سرشته شده
چشم از او گشت صفی	چشم از او گشت صفی
جان بر شوت نیزه و آینه	جان بر شوت نیزه و آینه
بوی وصال که دم نکشت	بوی وصال که دم نکشت
چون زن مستی خود کرد	چون زن مستی خود کرد
چو حیران بختش از دست	چو حیران بختش از دست
خشم شد و بی پروا بود	خشم شد و بی پروا بود
کز زمین پشت به برگردان	کز زمین پشت به برگردان
آب را به هم شسته آب به هم	آب را به هم شسته آب به هم
چو بران آب است آب گزن	چو بران آب است آب گزن
زنده و میان خشم نهفته	زنده و میان خشم نهفته
نیزه از سینه کرد و سر طم	نیزه از سینه کرد و سر طم
زبان صاف و لب گشته	زبان صاف و لب گشته
زن به یکره بگشت از درد	زن به یکره بگشت از درد
شرارت او شود و حال	شرارت او شود و حال

۱۲۱

مردار جان دشتش کج	مردار جان دشتش کج
ز بخت ز تابان است	ز بخت ز تابان است
از دوزخ و نیزه برده بود از دوزخ	از دوزخ و نیزه برده بود از دوزخ
سیاه ز بختش ز بختش	سیاه ز بختش ز بختش
فرغ کیم آن زردی دلق دلق	فرغ کیم آن زردی دلق دلق
گشته گشتی اجل ز خونخواران	گشته گشتی اجل ز خونخواران
گشته جان ز خلق خونخواران	گشته جان ز خلق خونخواران
رویشان چون زید در دوازده	رویشان چون زید در دوازده
چشمه چرخه گشته بیک	چشمه چرخه گشته بیک
دمن کجاکه پز شده	دمن کجاکه پز شده
گشته گشته ز تیر تاران فم	گشته گشته ز تیر تاران فم
گشته عرق اوقات است	گشته عرق اوقات است
شده از ابر ناک و دزدان	شده از ابر ناک و دزدان
نوک ناک و عسل در گنج	نوک ناک و عسل در گنج
سج در دست مرد و حق کرده	سج در دست مرد و حق کرده
بند و چو دگر دوازده چشم	بند و چو دگر دوازده چشم
شخص صفتش مرد و دوازده	شخص صفتش مرد و دوازده
کر و بزرگ مرا که دان	کر و بزرگ مرا که دان
بیل از او به بار بایسته	بیل از او به بار بایسته
کوسه که شال و خردش	کوسه که شال و خردش
از دوزخ و ناک و دزدان	از دوزخ و ناک و دزدان

سز حسان خوشام و سر خوش  
 نیست خیزدن بر زبر کز خون  
 کشمین خار و خفاش  
 شست عالم ز گرد و خون دور  
 کهن چو کبریا رسید  
 دشمنان شستند فزون  
 چاشنی دوشی رویان شیر  
 روی حوا نیزه خردم  
 بر قصاصک اندر اکین  
 کوه و دریا پوشید و آلود  
 چشمد کرد بهجای دوش  
 اسب هر در اینست اگر  
 دست از زلف بازده و جا  
 هر دای کجک خاک خوش  
 پای کردان چاده و نه بجا  
 دشمن بازین شده کلاه  
 آتشان لاله آینه آینه  
 و محب و دلا در است  
 جوی بهش و دست هر کس  
 آور خاست ز دشمن شاه  
 نیزه در پستان سالک

دل حسان جود و تیر و کسا  
 کرد که برین عمل شکر آون  
 خرم در پای لب خونگون  
 خاک از ده درج مینده  
 و هست زنده شرف خن  
 روزشانی جویست و دل  
 طهر خن جوی سپا و امیر  
 آب دیا زدن جویست  
 بر سر و جویست بهشت طیز  
 صبح میزد و آن زماندار  
 خرم راج جوی الصیاد  
 خاک اندر هر کس  
 پایدار رکابست و شهید  
 مردی دست دای شمشیر  
 زمان دست سوار خن  
 که ز کشته یافت و دنا  
 دهر را در جوی بر سر  
 شمشیر از ارادت او  
 هر عالم زینش او سر  
 هر کس این دو کلاه  
 جوی کسب تره چمان



<p> سستای برید و چرخ  گردانده شد بر چرخ گردان  شاد و خوشید و روی کرده  شده و دیگر روی روشن  پیشین را گردانید چرخ  گردانده و پیشین را گردان  هر دواری جو که ستان  چاکه کن خطا و فرخنده  پیر کردن بر نیزه بر  روی جان این بلال  دای شکان زینش را  چنان نخست پیشین  از آن الفت کل نیزه  استر نشان ز گردان  زاق سست و درین  گردانده و نیزه بر  دره شکان مکرر  تغیر است و بن  باغ از آن سست  مرد و درین  مرد کس از شکان </p>	<p> رسیده همچون سخن از  مرد گردان سست گردان  شاد و خوشید و روی کرده  شده و دیگر روی روشن  پیشین را گردانید چرخ  گردانده و پیشین را گردان  هر دواری جو که ستان  چاکه کن خطا و فرخنده  پیر کردن بر نیزه بر  روی جان این بلال  دای شکان زینش را  چنان نخست پیشین  از آن الفت کل نیزه  استر نشان ز گردان  زاق سست و درین  گردانده و نیزه بر  دره شکان مکرر  تغیر است و بن  باغ از آن سست  مرد و درین  مرد کس از شکان </p>
---	---

تا غمکش جدا بجان بود	بری اندر بیان بجان بود
چه می زلوش ز غمت بود	سوی چرخش و هم چرخ بود
کز زبان او بدی گشت	کرده بودی عشقش جان بود
هر که حسنه در دهانت بود	از حسیل به زمره شد بود
بود باقی نسبت و فن بود	چون بقایای قوم بود بود
دل هر کس نمی و گز بود	اسب چون که در دهن بود
شد ز برهن که نیستش بود	گویی با دستش در میان بود
چون پیش از غم شد سلطان	از برای غم زمان بود
گشت جده آن شمشاد بود	مروارید جای مرز دل بود
چون سبب سپید شد بود	چون کعبه در میان شد بود
مروارید آن ز غم خم گشت	گشت به جانش ز غم خم گشت
چون غم غنای تو بود بود	در جواران تو بود بود
گرچه غم سه قفسه آید بود	سرشش این جدا بود بود
در زانسان ز غم داشت بود	بیب زان سوله و دهن چاه بود
چون بزرگ و جود بود بود	بر بار و جود بود بود
چنان بر صاف هر گشت بود	رست گوی که تر بود بود
زین سپهر کهن غم بود بود	آه از آنکه بر رخ بود بود
آنگاه گشت شاه باطن بود	کرده با دهن و غم بود بود
ز غم و جوشش بچشم بود بود	بزرگ ز غم بود بود
و غم ز غم بود گشت بود	کرده در کمان ز غم بود بود
گشت حالی او بسوزد بود	خبر از غم بود بود

عسل و انجیر برای مردم مسلم	که زهر قفس کین ساید هم
سرمه چنان دیر و آهسته این	هر طایفه ان سببند این
که نازد برای ملک حیات	بهرس بگفت و جوک در میان
انسان چنان دشمن چنان	صورت بیز و دوشا و روا
شاید این زبان دشمن او	جان او خشم کرده باین
که شستند خود بدین قتل	بشت سده بیه و ابرمل
پیش آید که ز شافق	خامنه باکر چون شود همراه
چهره دوستی و ایدار او	کافوانی و کاکلی سبب او
بزیای کسان و قح جبار	هر راه و دلفان خاک مناد
هر او جان خالی با مناست	کین او دود و دامن است
و شمشیر با بر که در دست	وید بان و ک و قریه کمر
و در از بر و که پیر میرزا	بجو بر و پیش ملک بلیک
و در بر اید و نامه سزا	بکین و یا چه سنه فریاد
سوی در که جز حق بگوشت	واقع و نیست و نامع او
که چه بدست عزیز بر دل از	و قی است و قل باطل او
برخی جان خسته و خور	شماره زبانیش بود
و انبی را و فرشت و نیر	و او او سره او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن سواد	کله و قح با رکوع و خود
رقب و کلاه و سبب	کله و نیست کین هم عام
و خور و بر و برای سبب	و به بران سبب از صحن
ای ملک زان و دژ با	خلف و نایب کوه و ارض

گفت او شد لیکن صبا  
 زانکه اندر دروید سپید  
 بادش می پرچ کرد بخت  
 بادش غیبی بداد ملک  
 گشت شد خلعت گوناگون  
 رخ بپر که رخ پذیرد  
 شاه در ملک غنای ازین جو  
 استند امانت و گوارا  
 ز که خوار که جاد و وار  
 نماند و دست از پند  
 هر که گوئی شکم بود  
 آید که از او تر است  
 فی صیل صبیحه اگر  
 زانکه در راه ملک میرسد  
 دوست آید از وی مهر  
 زیر رانها باقی و بیاید  
 از دم نیز که کشش بیند  
 شاه بوی تیغ تیغ است  
 شکم فی تیغ دین نشاند  
 جبریل آید بدگفت بران  
 ریوگن گفت و در امان

تیرا شده و بر شمر  
 هیچ زن برنجی نیست  
 آنگهی با پای بویست  
 در ملک بسیار بگویند  
 ملک برود اگر خشنود و  
 ملک فی تیغ کے خورشید  
 در سینه اویش صف بود  
 زانکه دفع از بیت دفع  
 بسیار است که وار  
 جز بختی که جان کس  
 کزانی روزم گویند  
 چون که آسا کینه است  
 چون عین کے شود چرا  
 بر سر جاد و قدر هر بیت  
 ملک بالایی است و بخت  
 اوش برقی سپید و زرد  
 خوش گمن بر چشم و در  
 بسیار دین و ملک است  
 و از آن روی محبت هر که  
 غنی اس شده کان کرد و  
 غنی از دقت و نور



طایق دار و کرد و کرد	پای بس تو باشد با من
کرد خاک و پست و پست	خاک بوسان و گشت بنیان
کرد و از هم معد و از ان	تبی در گشت از حال
که طبع طالع روی طالع	زین سبب از برای طالع
در بی روی سبب پند جان	شده به شیر را یث
روز و شبش میز و شبش	جلس و شبش است
ابر و استین و دانه	کرد و از مجلس قمع از
زبان اسپار و بر سپر	بود و بر کشتی قله
وزن خالی و مدخل	از خالی تو خیر باشد
کو کاشتم تم که دست	که او دست حق و دست
ز آن ده جان و پیش و مرد	که و مطلوب داد و ببرد
که کران بایش کرد و توان	حق چنان در هر دو توان
ایم چسبیده گشته قلبم	هر تر از روز و روز
تعلی الحکم را بکشد آمد	که در و گشت به یاد
که بخت او ملک خواند	که تو اگر بر زبان را ند
آز بسبار و از هر یک	شد خاک و در تو در عالم
که از ما خاک سپرد اند کرد	راست گشت اندرین حد
هم چو بی بر تو آمد	ان بر زبان که نام جان
چو که بی دردم از	طبع از بوی گشت ای مرد
کوی ایضا نه ای بر تو	روزی هر یک بگشت
چون نودی غلغله با کار	چون نشتی یار کا جلال



<p>             پس ازین بدو وقت منی و              کشیده خیزان هفت لکن              تا به کوهت غزی از دور کار              که کوه ای می ستی ز بار              که چون تاجان بسیج هم              با غنای وقت کنی ز بار              سخن آید از دور دل ببار              باست از سی و نه بار              ملک دولت برقی از دور              غلت از زجا کوهل سپهر              کریم تو خستین امید              بر پیش تو بر خستین              حاتم از دور دهان خست              به حدیث کس با کس              قدر و عظمت چه جسته من              با و هم تو جان کنی است              ز دوری ز قیاد که است              خاک هم تو خستین است              چه تو بهر جان آدم              دل بر بردگست تو که              هر سر ز نام شه سپهر           </p>	<p>             ختم تو چون دهان چو              خانه دار و روان چو              که نه تو شگفت بر خور              نه ملک از بند چار راه              چون قضا است تو چه چو              از نای تو جان سخن کرد              که نه شی جان خوشه کن              دین و شش محمد است              دین و دولت برقی از دور              دولت از قیاد که از دور              چون کوه بر نام چو              که نه دین و شش است              دولت از ملک تو شاست              کی کند نام چه و عالم              غم و غایت کشت و نای تو              آید تو بهر کس که است              با نای تو دای تو است              او تو با دای تو است              با سبب است حق عالم              از بی قدر نیست ای              از خدا و فرزند           </p>
--	--



دست بهت صلاست	ز کمر بیاورد اگر نیست
کام من شیر و سگ	شیر اگر بهت نهد و کند
دستی خوش حق پرور	ای شیر شاه دین کین
هر زمان آسمان مست کرد	طبع آن که جاگرت کرد
خدا مست را که کجا آید	ماه از آن ماه خوش خیزد
زخ میخ و آتش بر کین	با کین تو خاک میخ نیست
ملک گرفت مش و آتش	ای زاده و قطعه از کین
ز خدای است ملک غیر است	بر جبهه شد و بکدم مش
تاز و تیغ ملک است	پایه جو مشن ملک را
زان تیغ و پیکر می ملک	ز پاشن و زگر می ملک
ملک تو زین دور و دی	این جگر زنده آن را بکند
آنان کرد و پاک سپرد	بر کس بیاورد بر کرد
در جاده شد و کوشش	چون بیدند خلق و کوشش
بک از خلق بمس آفاق	از نشان چهار و شام
ملک میراث و ملک تیغ	من ترا دیدم اندرین
او که داشت کرد و کار	خشم تو بخت و جح
ملک شد که کرد و کرد	تیره شد جان و تیره هوا
ملک شیر ملک در نیست	ملک میراث کرد و نیست
مض و مسید و آتش	بهت گشت شاه است
بانت آن بود که او خوا	کرد و آید سگ و کرا
دست تو پایی بند غل آورد	بمنت چون غل آورد

آتش دل با من و خنجر با من	بیدار باش تو ای پادشاه
هر که در نقش میخندد ی بس	هر که چرخ برشته تا گردان
یا سعادتمند کاتب من باد	سعدت تو نماند
جان اوخت ای سعادتمند	چرخ چرخ را بیدار
شیر و تور تو و همی کرد	هر که گردن از آن گنج کرد
زده و زخمی تو از گنج	کاش تو جویا بشی رخ
خود جو تو با من شش	باشش تو همسان چرخ
چون خفا تره و زادش	چون مده ای گشت بر شش
قدر تو در دین جوشش	سخت نشانی از ال بر شش
کلف از سحر اینش کرد	تا جرم نامشش آورد
رخسار چون شکست صحرای	هر که چشمش خفته بر آید
هر که از خنده کلاست	جیت شاهنشست کلاست
رفت چون چرخ از کون	چون چرخ و بزم پادشاهان
دین فی عدل و حکم است	گشت از ذوق و شمع
هک لوت و زخم شمشیر	هر که در زبانی پادشاه
حاکم او پیش آتشش کرد	خشم تو که از تو کرد
هر که در کی بودی که شد	بیت از تو سوی گشته
با کرد و دیوای و مسجد	بیت زشت هم گشته
هر که روی و خدشش کرد	هر که از خشم دولت و دین
هر که جلای خشمش را کرد	فریادی وین تو را کرد
هر که از آن بزم بر طاق	هر که سر رخ تو بر سید

ن

تبع تو ایام جان کرانی	امن تو سپید خدای
تو تیر بر جبین کز این	کو کین در ز کوشن خدای
دگر نشسته بر دل دشمن	کو کین بر سر هزار دشمن
کو کین گفت با دل دشمن	کو کین بر سر هزار دشمن
ست عدل تو دروغ کیس	سر تر تو سست حق کیس
سر تر تو جان به خوانم	یکتو ازین سست بان
بر سر تر جان بر پشت خند	در سبک تن و این چاند
گر شوی موی که پایدوم	گر خایه زخم سپیدم
آه زخم با تو در میم	ز خرم تو این شکم بر جانم
جود ز جانم کرد تو دیر	دل از مرد و جانم از دیر
دیدم خود را تیر سپید دل خوش	دست و شانم از جانم خوش
لازم است شد بر شمشیر	سر و دلاشته بر شمشیر
که دما از هم زخم خسته شد	با پای تو خاک بر شمشیر
تو دامن تواند او را آب	ان صفت خواند او را آب
چون عدل تو نیست اندر کجا	با کبر تو و من کس صابر
کو بی محنت حق دلاست	از ترش کلمه باستان
تو زاده دامن تو خوا	او دابر آب تیغ تو آب
پیش عدلست بهایم و ز	از وقت سپید بهر پیش آمد
ندل غر و غم بهایست	بزل حاتم و غل بهایست
عدل تا صد جا بهایست	غنیست از کلمه بهایست
تو چهل لایق بهایست	دگر کس را بهایست

در دو تن فرارند	چون در عدل یارند
خوش و دلگشای	چست سازد دل مستحضر
خوشترند و در بند و جاد	عدل و کار برین دو آب
کلب عدل بهمان شد	شیخ را عدل قدران باشد
عدالت کلمات گنگ	عدل بر شکوشت و جاد
خفیش و غرق بود	بنیاد به سلام تن بود
از کز ادبیت بود و کار	بشار پس کم ز به بسیار
کس با خوش روی خوشتر	ای ز انصاف کک کوشتر
بهر نیکان ز انکه گویند	آینست غم که کمر کجا بپسند
انگشت کن غم بستاند	سر غم بستم که ای ترا
کسی عدل و مهربان بود	آنگنان وادکن کز نپی داد
که نکراده عس و غمی تو	آنگنان به و پیش سی ترا
رحمت طلق رحمت پران	خوش بود و خمار از کز کز ان
سایه که در قافه روان بود	دولت بر دوام حق و توان

گفت روزی به بهر جمع	اصف قیر را یی شد بهر
از قیام کم که پستی از غاف	کاهی امیران چاست مضاعف
و کس نه توانا طلق طلق	که سخن بسته اند طلق کو
از برای هر روز میداد	صفر کانی مست اصفی
او صفر خواست و حق تبار	تو خضر خواستی نه تبار
سزا قدرت قول طلق	سست تر و خضر و طلق تبار



و

<p>عزیز و عزیز تر ما خشم را در خور و سوار دار بجز آب که از این خلق از او بر علی و علی خشم بر من رخ و علی چون ای شمشیر درین برای چون ما از تو شایسته خون نافع که بر من خون بر من که بر من</p>	<p>عزیز و عزیز تر ما خشم را در خور و سوار دار بجز آب که از این خلق از او بر علی و علی خشم بر من رخ و علی چون ای شمشیر درین برای چون ما از تو شایسته خون نافع که بر من خون بر من که بر من</p>
<p>عزیز و عزیز تر ما خشم را در خور و سوار دار بجز آب که از این خلق از او بر علی و علی خشم بر من رخ و علی چون ای شمشیر درین برای چون ما از تو شایسته خون نافع که بر من خون بر من که بر من</p>	<p>عزیز و عزیز تر ما خشم را در خور و سوار دار بجز آب که از این خلق از او بر علی و علی خشم بر من رخ و علی چون ای شمشیر درین برای چون ما از تو شایسته خون نافع که بر من خون بر من که بر من</p>

بجز



وادگر است و با جور واد  
 شاه بخار ملک این ملک  
 دل شاه چون بخیر خواب  
 بر لب منقش شده اند  
 شاه عادل کوشی حوت  
 شاه جبار و جبر طاعت  
 شاه اندر خواب و آفاق  
 طاعت شاه دست خدایان  
 سرکه و در و راه و دل  
 که جسد کد نیست شد  
 زهری شرور و دهم حد  
 پادشاهی سیلظ حمود  
 از خدا و اهل بی اکابر  
 می بایست حق رحمت  
 می بایست نامی حجت بران  
 ای باب رایت درو بخان  
 ای باب و کبر و طلام و غیر  
 می بایست که بر میزان  
 از کتب سر زنی کند  
 شکست و عدل و جور  
 زودی از در و در حجت  
 رفت محمود و زاری بخار



<p>             در پیش از دو عالم گشته              از گردان آید و با دامن              بر همه داود بر منتهی              بهی باز پیش از آن حال              با کوی ای که بر تو پیدا              آید چهرست زایه کردان              کس نیاز دارد از کم و بیش              چه در سر سپیده سال کرد              صید و مریضی و در پیشان              از آن و با غلی و کندی و در              تا که ای که من آن آب              آفرام و زرد و دهنم و              نال و ملک و تجمیع و خرد              از برای یک سبب است              بسندم و زوایا و در باط              نه از و ایشان کی بر غم              من بر آوردم از می مشین              از من بر نگر و آسوسته              از غم و تراجم و غم و دست              راه را پیش کبر و با کمال              راه را پیش کبر و با کمال           </p>	<p>             در پیش از دو عالم گشته              از گردان آید و با دامن              بر همه داود بر منتهی              بهی باز پیش از آن حال              با کوی ای که بر تو پیدا              آید چهرست زایه کردان              کس نیاز دارد از کم و بیش              چه در سر سپیده سال کرد              صید و مریضی و در پیشان              از آن و با غلی و کندی و در              تا که ای که من آن آب              آفرام و زرد و دهنم و              نال و ملک و تجمیع و خرد              از برای یک سبب است              بسندم و زوایا و در باط              نه از و ایشان کی بر غم              من بر آوردم از می مشین              از من بر نگر و آسوسته              از غم و تراجم و غم و دست              راه را پیش کبر و با کمال              راه را پیش کبر و با کمال           </p>
---	---

بر راه تو دادم نصرت	از سزا دادم و جسد بلیت
من تر حال توین کردم دور	از ده های من منیت بر سر
من گفتم ز نزد تو من دادم	در محبت نزد او گفتم فریاد
آه من گفتم در محبت بهین	آه از تیر و گیسو زوین
در محبت دانی مظلومان	آه از زار و ابطولان
بگذر صد هزار اگر دانی	در کشش از ظلم خردان
آه در محبت کند زار	آه خسته جو تو خردی سار
گر تو صفت من گمادی	روزی از شکست بیانی
بگذر و زود بگذر تو آگاه	بر سر دیکی نمک کلاه
خرد و دایم در تعجب و	آه از تو ز جهان جاب
از محروم و آسای جان	آه از آن گنه هر چه در زبان
آه از آن که از زار آلود	سوی خانه بر روی بر کور
ز دل پیش نهاد و کعبه	آه بیدار مرا دایم چه
ز دل گفت از دوی و صفت	بر خیزد ز جان من اسیر
خرد از هر عدلی به دوا	در نه گرسنی زشت آدم
آه بایک که چون تو باشی	آه در پیش من بایک
خرد و کند شکر یا جهان	آه از بجزر و شکر آن
گفت مرغ را سیاه و زخم	آه از بجزر و شکر آن
زود و سرخ را سیاه و زخم	آه از بجزر و شکر آن
سرکی که شسته آلود	آه از بجزر و شکر آن
آه از بجزر و شکر آن	آه از بجزر و شکر آن

چند کمالان حسین باد که در ملک دین چنین باشد دست اصفاف او بختی دارد	ما از ملک دین رسیده در خرمج و ازین بشته از همان دست کزانش شده
نشکر و زکریا در بنام زند و باقیم جان ما و طو شد ازین دست بختی کلا	کای ز باقیم حسین در بنام چون میرم علی با تو سر علی نیست پای و سپهر کرا
تو دین دور و جبر سلطانی سیم در پیش پیر و آفر و شیرازین جور و ظلم کش تو	کار بر دوق تو حق میر بسته حلقه فتح بسته آن کلا خلق دین آن بقیه بجا
در دمان فصل و پیر و پنا دند ر بسته پیرانی و نای شمی کا و پیرانی بسته	تا کله حیان ترا و او دند سر کجا سجده کدای بسته برین رخ و دند و کله کرا
با بطل و دیو بر و کسب با جنس و در و کایت بر سر و در و کسب	سایه باطلی نه سایه حق نه تو و سپهر و دین تو کار پاز و نکاح میان تو
کر تو لی و کسب و کلا راب و کسب کدای بسته دل در پیش و کسب	در حدایت شرم و ازاد در ناز آتش نه می بسته تا پسر و غم و و کسب
در دل و دنان و کسب خون باشد و تو کسب	تو بر پشت باطن و کسب کرده است آن تو کسب





کتب نام بنویسم آن از خود  
 زو بهم جویند و چون  
 مرد و زن و این چنین  
 خلق اگر در وقت  
 آنکه زهر است و بهر  
 آنکه دشنام و او را  
 آنکه بیست و نه و نه  
 مرد و زن و این چنین  
 توی دین و این چنین  
 پست و درین و این

کامه را ز جوی و آب	تا هر آنکه بخت است
بهر از آنکه سپهرش	آب و کار بخت است
سرخ سپید نموده	بس بکار بخت است
شاه بخت خفته بود	سر بر خفته بکار بخت است
بر او ز یکدگر خفته	نعل بسته بر خفته
سرخ بخت خفته	نعل بر خفته
گلکس بخت بخت	روغن جان بخت
سرکه بخت بخت	تکلیف بخت
نقد بخت بخت	شاه بخت بخت
بخت بخت بخت	بخت بخت بخت
روز بخت بخت	گلکس بخت بخت
روز بخت بخت	شب بخت بخت
چون بخت بخت	کم بخت بخت
کرم بخت بخت	بخت بخت بخت
فصل بخت بخت	شاه بخت بخت
شب بخت بخت	چون بخت بخت
تخت بخت بخت	شب بخت بخت
خانه بخت بخت	چون بخت بخت
تیر بخت بخت	کرم بخت بخت
قوت بخت بخت	کرم بخت بخت
کرم بخت بخت	کرم بخت بخت





<p>             ز کمالی حرم ز کمالی              در میان تو این کمالی              ز دل به معیشت              که در دنیا دنیا والا کرد              انشی کاسب اندک              و زنت قدرش بر تو              زنت رشت در ولایت              کمالی حرمی که سپرد              شد به عشقش از کسب              بی با عزت بخاورد              حاکمیت کربت کزین              حاکم که در کتب              است و است تو جمع              کمال از جا و دل شد              کمال تو جو پاسبان              حق پند پاسبان              کمال تو در دین              هر دی که کمال              سر او دل و جان              چه با حق زود              کمال تو در کمال           </p>	<p>             که هر کس را جو پاسبان              از برای محبت کمال              نظر و مهر و دوستی              بر جا را بسته بالا کرد              برین توفیقش بداند کند              از کمال تو این کمال              هر که به کمال و دوستی              وضع راسخ و نفع پاسبان              بی نازی سپاس اول              هیچ داری که تو هم کرد              به تو کمال رشت از کمال              لب عالی و فرسب              تو را می بیند خود              رشت از برای رشت حاکم              هر برای تو جالب پاسبان              با هر دی تو پاسبان              همه خود بر تو و کمال              همه شمرده است پاسبان              تو را و جان جان پاسبان              چه پاسبان رشت که پاسبان              در هر دی تو کمال           </p>
--	---

<p>             کز کوه نایب ز زمین برآید              شاه شهریگر خیزد و پاشد              مودن ترک جان کاک              خاک بر باد گشته و در باد              شاد و شربت بر آید کز دل              منزل شاه اگر مستم شود           </p>	<p>             نوک و درخت و دریا              نیک و نیک و نیک و نیک              نظم چون یک آب گل              یک باب آتش و یک              ملک برود و در دریا              خاطرش در منور مستم           </p>
<p>             کز کوه نایب ز زمین برآید              شهریگر خیزد و پاشد              مودن ترک جان کاک              خاک بر باد گشته و در باد              شاد و شربت بر آید کز دل              منزل شاه اگر مستم شود           </p>	<p>             نوک و درخت و دریا              نیک و نیک و نیک و نیک              نظم چون یک آب گل              یک باب آتش و یک              ملک برود و در دریا              خاطرش در منور مستم           </p>

روز یک از وزیر بران	شاه را دید که شیر را
از روی اصل ست رای داد	در شترت نیت فرستاد
کرکس چند و دلیه کار	تا که در ملک این دلیه کار
آن عزی یاد آن و کر خانه	تا که پس از جنس و دیو
چند باشد میان خلق خضر	پیش که ملک نی تبر
در نه دل از میان خلق	هر دو را هم و هم در جنت
چیز در دو دیو دست	ملک است از دست و جود
رای داد که تو نیست نه هست	ملک بر ای شاه مستورست
اگر در ای نه خط بود	تا که اگر ملک خط بود
باز مرد و پشیش که کبر	رای شده به هر دو پندیر
تا خط که در جنس یک	لی ذاکر خطا کند به میر
لازم کردن نشان با	سر کجا که ای باز شد
بر یک یک و که روزی که	صق چند و وزیر این بر
برست با شاه آتش خار	بر و تبسم عالم دایار
شوخ شمع سلفا باشد	از خط و دشمن جدا باشد
کار حاق حاق حشش کرد	تا که معلوم حشش کرد
نزد و ششش آن دال باشد	دین و دولت بر ششش
آن برین آن دال مر او	ملک دولت جو و دیو
بای شمع مر و پند شد	علی را که ملک پند شد
خط مر و از جادو است	عادل و کم خط ملک شد
ملک خط مر و از جادو است	شیر مر و مست خط کرد

<p>             هر که در دهر آید ز دهر              ای به چو نیست چو ز دهر              اندرین روز بکار به عید              شکست شمع وین و شمع              هر که دال بود ز قضا سال              سال بگو محسوس و کشت           </p>	<p>             هر که در دهر آید ز دهر              ای به چو نیست چو ز دهر              اندرین روز بکار به عید              شکست شمع وین و شمع              هر که دال بود ز قضا سال              سال بگو محسوس و کشت           </p>
<p>             سال غلیظی که بمرگ است              کشت کاخ را خانه بزم              حج و امانی میبایدیم              دم هست که دم کشت              تم و بار از غنی بکشت              نه ظلم را بکام بگذریم              ابر و بار از برای بکشتیم              تا سخی تر از بار و بار ایم              کج و دانا با رانی سما              رسنه مردمان و کبر کما              روز پا و دشمن به بکشد              تنویر و کور کور و کور              مرتزا است جو فاشرا              محل و رز و کور و کور           </p>	<p>             سال غلیظی که بمرگ است              کشت کاخ را خانه بزم              حج و امانی میبایدیم              دم هست که دم کشت              تم و بار از غنی بکشت              نه ظلم را بکام بگذریم              ابر و بار از برای بکشتیم              تا سخی تر از بار و بار ایم              کج و دانا با رانی سما              رسنه مردمان و کبر کما              روز پا و دشمن به بکشد              تنویر و کور کور و کور              مرتزا است جو فاشرا              محل و رز و کور و کور           </p>

دل را به خوش کنی  
 به دعا دل و به ملک اندر  
 چنانکه از راه حق برتر  
 و حق است ز جمعی که  
 روی نه اندهی در پیش  
 ز صبر آن چنان که چون بود  
 کار آن پادشاه گزیده بود  
 من بجان حق نیکست  
 حرکت تو است اصل بن  
 .. ایست به رخ پاکست  
 ملک او هر که بستاند  
 ز آمو ده کم صبر بود  
 این بی ملک شاخ بی آب  
 بنده غم ز سپهر و پست  
 بعضی نیست ملک و خدای  
 همین و آن مرد و یار که کند  
 ملک وین از سر که بخرد  
 نه خردان ز روی که داد  
 و این ملک وین را در میان و  
 هر که صدق و دین داشته  
 ملک و صفا در آن است

[illegible]

<p>شده بر سر پستخوار صوفی          اگر حلالتش را بشناسد برزد          راست با خود جوگم شد از روی          غلم بپیدا و خانه می کرد          شاهان را که از آن بچه ران          آن بچه را که از آن بچه ران          در بهشتوم مجلس میوه          آن ایام و غزل و کجور          شاهان از بهشت و خوش و خوش          بخت از بهشت و خوش و خوش          شاهان از بهشت و خوش و خوش          در بهشت و خوش و خوش          شاهان از بهشت و خوش و خوش          در بهشت و خوش و خوش          شاهان از بهشت و خوش و خوش          در بهشت و خوش و خوش</p>	<p>مهری عقل بر دم مستور          خلق از او دم آن مستور          کس از کس از کس از کس          خوشش از اهل کس که کرد          گروه در کس و کس و کس          خوان خود را بدان سیاه          ساخت از او و کس و کس          بسته و کس و کس و کس          اند از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          این از او و کس و کس          این از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس</p>
<p>فی تفسیر الملک نصره الله و التمسک</p>	
<p>ایضا صف و عدل لایزال          سخن گوشت و کس و کس          کس از او و کس و کس          زان سخنای خوب و خوش          عدل را چند شد و کس          کس از او و کس و کس</p>	<p>از طایفه وی است و لایزال          چیزه بر او شک و تیر و پرو          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس          کس از او و کس و کس</p>

<p> زمانه ای که من سوخته  من به این چشم چه گویم  هر شبی در سوخته جان بگویم  هرگز نماند علی بی شوته  تو شوی روز حشر از آن  عدل نیست و بخون و غم  سیکس را تو میستوار داری  که خیزد و بدست دهد  بیش از دم زده است سوز  پست کین و تپستی شده  برسانه بی بطلوست  فرمان چرت ندارد  در سر عالم است و غم  کار و دگر گشت بسیار  </p>	<p> وید کشت بجا آب و آبر  گفت ای میر عادل غرض  یا تو این دگر و بر کمال  گفت از آن روز باز تا مرده  سکار من معصوب بود و تو  گوشتی ضعیف در غده او  گشت رنجور و پای و شکست  گشت مصاف من به تمام  تا بر دهن دوازده سال  ای پست و ده شمشیر کوگر  چو آن جن در غلبه ای  مان و آن گاه خود کرد  </p>
<p> التمس من الله  </p>	
<p> پدر خورشید را چه شکست  دل خود با آن که گشت  بهر آن درت و دوازده  در جام کون مشد خود  چاشت و دگر و دشت  رفت در پول و گشت  حاجب و به اغوش و دشت  گو تو و دی نام بر سکام  بر دهم انده دوازده سال  باز پر سده از دشت  </p>	<p> چو آن جن در غلبه ای  مان و آن گاه خود کرد  </p>
<p> التمس من الله  </p>	



این پیشینه ی که بود چون در	بچه با میر محمد حسن ان زکی
شاه و شاهان یمن درین نمود	که از و گشت زند چو راوی
سجده زن او را اجابت و در	که به ندان گرفت از و
عالمی در سپاه و در باورد	قصه الماک و چنان زن کرد
خاندان زن بجنبه بگرد	چون بود خانه عریش کرد
زن گرفت از لب زهره	بشنو از قصه و مجامع
که دانی بقتله سید سلطان	بشنو کورده بر دانا
که زن حامل نش الماک	بسته دمن تهنه زین الماک
شاه و چو شاهان ان پیشینه	چون زن در صفت عا بود
گفتند به شاه کریم	تا ز الماک زن چار و دو
تا به بسته زن و سبک کرد	شاه و دانه به سال آورد
که زن حبس ملک از و	زن چاره را جواز و
با و اندیشه که و عالم	که کم حکم زن جو حکم دوم
زن و کربار به درد غرض	زود من نه از شش سخن
زن و کربار به راه غرض	بیکر به صیب لب در
قصه ریشه و است با و کرد	خواست از شاه و خوا برای
تعلیم ز عالم با و کرد	بجز و شنید و نو و شنید
گفت سلطان که نامه به	به هم و این به و که شنید
گفت من نامه به و ما بکار	کلیت گرفت نامه به و
داده سلطان در ان زمانه	سخن پر زن که گشت بر
گفت سلطان که در من این	که دهم نامه به و ان

<p>             آن قیدی که سپید              پیش او در کشید              چون نزد مرز ازان              بود خاک در در جرد              بود و چو در زمان              نه پیشان بود زمان              که نه پیش تو من بر نشستم              نه ترا که حیف سے شایه              که در آن عهد و عهدم زمان              که سخن پیش تو نه از دوا              که در دوزخ تاب بود و درین              که در کین عهد ابد است              بود و در از دست نه دست              تا زید هر کسی بر میرد              که که از حکم شاه درون              که خود را می و سلطان              تا زید و رعای سلطان              که در حد و حد و حد              جان به سود و کرد و کرد              که که کو آب و زرد شد           </p>	<p>             بران نام هیچ کار کرد              زار بخوش و خاک بر کرد              زن مسکین گشت تا که              خاک بر سر و اسبید کرد              خاک بر سر شمشیر که در              بشیند این سخن در زبان              گشت گاهی پیر زن طاعت              خاک بر سر و اسبید کرد              که در ملک و در جسد آن              با از از نامی که در              زن خدایان کی سبک کرد              که بود و در اموری است              که بر سر و اسبید کرد              که در کون و اویند              که در میانه و در              که به چرخ و در              که در این سپهر بود              که در هر در حال              که علی از جان کرد و ار              که در این حکم شاه           </p>
---	--

در ملک و در جسد آن

چون به شد خدایت نامی	رکبت خرقه را نامی
مگر در آل برکت آن بیاد	که کسی زان نیست خبر داد
یکی بختی را بر کشت	کشت بر دی زان به شد دور
دری داشت یکی غلام	پروا حسرت ز کمال محرم
خست از دست از دست	میش شیرین بر دست و چرخ
باز گفت حال روزا	عزم کرده حال محو ترا
که دایم به سستی کوید	کشت راز و ان می جوی
دل او خوش کن و ز حد بکاید	باز خواه از جزوه قدر کنای
رست دلاور از خلق نماند	برکت ده بعد از هم زبانی
زیر کوچه به برکتشید	راه و سامان کار و روانی
گفت ای مادران قصای	چون قصار است زهری بوی
عبادین کارهای پیش کن	زدهای هم در آشپز کن
که بجای نماند و چیت نکرده	هر زمان کون بوم حسرت
من بجای دیم تو دوشوار	حقه و کین و دغای به کیدار
او هر سیر و ده کار بردار	در زمان پیشای زبان
گفت ای میر باز ده چشم	من شخصی جبهه بکوه بخورم
که در آن توتی عرض باشد	راست چون جوهر و غرض
باز به که که آمدت حال	هم باشی بجای او در دل
چون دی را بگوی توان	که بود او در شش از چرخ
چون تویی بهر دست خا	نست باران آن و طرا
ایمن لطف حق و رشوار	با دوست از آن زکات

بیکسین

نست از آن سخن غلامی	صد از آن خود در گفت
فی عصمت و استیلا	فی عصمت و استیلا
همین ساداسته با جود	بهر الدین پسر کرم بود
گشت بر و همین میبند	منیر از جوی و جند
بر رخ کرده مرور او کار	از کشیانی مردم مرگزار
چاشت کرد شد باقی جود	سج ناپود و جود
اوری داشت پیر دهنی عابد	که بنودی و کاشان حاجز
مشاور گشت منتهی احوال	که گشت مرغوی بجان تو زال
وال این زن عدد زنا خوش	کینه را در و گشت بخت بن
شام شب هر کوی بر گشت	بر زن رفت و عذر ز کلاه
گشت بر کدام پیشیا غم	ز سبب بد عجز بر جانم
رقعی رفتان تصایف	بیر گشت جون دان در پاش
بیر زمین دمای به تو کن	خودنی بود در روز و سخن
پروین گشت کای چار	از منی ز سبب تو در عجز
چون کنم من کای به جاش	مردم در غای به جاش
میرا منی بد و حد سخته	داد و تو نیز دادش عجب
دستی و منی از شما دارم	حق این کس کمر بکارم
بشت از تو به بر سرم	دستی و منی این منم اچرم
بلا فی مال دیتے و دین	کی کنم خروای ملک نون
او جان داد و تو شادان	بشت جای هم در کاست و نون
بشت از دست زمین بکلم	از تو بشت زمین بکلم